



مهمان شام هر شبی بر خوان احسان و وفا
مهمان صاحب دولت که دولتش پاینده با
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰
عهد ما بشکست صد بار و هزار
عهد تو چون کوه ثابت بر قرار
مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۹۵

برنامه ۵۱۷

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰

مهمان شاهم هر شبی بر خوان احسان و وفا
 مهمان صاحب دولتت که دولتت پاینده با
 بر خوان شیران یک شبی بوزینه‌ای همراه شد
 استیزه رو گر نیستی او از کجا شیر از کجا؟
 بنگر که از شمشیر شه در قهرمان خون می‌چکد
 آخر چه گستاخی است این والله خطا والله خطا
 گر طفل شیری پنجه زد بر روی مادر ناگهان
 تو دشمن خود نیستی بر وی منه تو پنجه را
 آن کوز شیران شیر خورد او شیر باشد نیست مرد
 بسیار نقش آدمی دیدم که بود آن ازدها
 نوح ار چه مردم وار بد طوفان مردم خوار بد
 گر هست آتش ذره‌ای آن ذره دارد شعله‌ها
 شمشیرم و خون ریز من هم نرمم و هم تیز من
 همچون جهان فانیم ظاهر خوش و باطن بلا.

سخنی از آلبرت انشتین :

A Quote From Albert Einstein

"I want to know God's thoughts; the rest are details."

« من می خواهم افکار خدا را بدانم؛ بقیه جزئیات است. »

*

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۹۳

مدح حاضر وحشت است از بهر این
 نام موسی می‌برم قاصد چنین
 ورنه موسی کی روا دارد که من
 پیش تو یاد آورم از هیچ تن؟
 عهد ما بشکست صد بار و هزار
 عهد تو چون کوه ثابت بر قرار
 عهد ما گاه و به هر بادی زبون



عهد تو کوه و ز صد گه هم فزون
حق آن قوت که بر تلویح ما
رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش
امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان
کرده باشی ای کریم مُستعان
بی حدی تو در جمال و در کمال
در کژی ما بی حدیم و در ضلال
بی حدی خویش بگمار ای کریم
بر کژی بی حد مُشتی لُئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند
مصر بودیم و یکی دیوار ماند
أَلْبَقِيَّةُ أَلْبَقِيَّةُ ای خدیو
تا نگردد شاد، کُلّی جان دیو
بهر ما نی بهر آن لطف نخست
که تو کردی گمراهان را باز جست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم
ای نهاده رحم ها در لَحْم و شَحْم
این دعا گر خشم افزاید ترا
تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت
رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو کی بود کوز آدم بگذرد
بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه
لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازی دید و دو صد بازی ندید
پس ستون خانه خود را برید
آتشی زد شب به کشت دیگران



باد آتش را به کشت او بران
 چشم‌بندی بود لعنت دیو را
 تا زیان خصم دید آن ریو را
 لعنت این باشد که کژبینش کند
 حاسد و خودبین و پر کینش کند
 تا نداند که هر آنک کرد بد
 عاقبت باز آید و بر وی زند
 جمله فرزین‌بندها بیند به عکس
 مات بر وی گردد و نقصان و وُکس
 زانک گر او هیچ بیند خویش را
 مُهلک و ناسور بیند ریش را
 درد خیزد زین چنین دیدن درون
 درد او را از حجاب آرد برون

*

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با **غزل شماره ۱۰** از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰

مهمان شاهم هر شبی بر خوانِ احسان و وفا

مهمان صاحب دولتتم که دولتت پاینده با

در غزلیات یا قصه‌های مثنوی که در این برنامه مورد مطالعه قرار می‌دهیم، توجه و دقت عمیق به ابیات و جزئیات آن، اهمیت خاصی دارد. نکته بینی و مو شکافی و تحقیق در این ابیات و جزئیات آن، می‌تواند در درک عمیق ما و ایجاد تغییر در وضعیت‌های زندگی مان، ثمر بخش باشد.

مثلاً "اگر همین بیت اول، را مورد بررسی دقیق قرار دهیم، می‌توانیم آن را به چهار قسمت تقسیم کنیم و ببینیم که در قسمت اول آن، معنی عبارت: مهمان شاه بودن، چیست؟

هر شب، چه معنایی دارد؟

در دنباله آن، منظور از اصطلاح: بر خوان (سفره)، چیست؟

احسان کدام است؟

وفا، مربوط به که و نسبت به چه چیزی؟



آیا این احسان و وفا، به ما مربوط می شود؟

وقتی احسان و وفا را معیار قرار می دهیم، ما در چه فاصله ای از احسان و وفا قرار گرفته ایم و آیا حال و وضع

فعلی ما، با آنها منطبق است؟ از آنها متابعت می کند؟

معیار سنجش این احسان و وفا در ما چیست؟

به همین ترتیب، تعبیر: **مهمان صاحب دولت**، چیست؟ و مقصود از انتخابِ واژه دولت پاینده، چه نوع دولتی است؟

آیا وقتی مهمان باشند ای هستم که صاحب دولت است، از صاحب آن دولت، عاید و عنایتی نصیب می شود؟

چرا به پایدگی این دولت اشاره می کند؟

پایدگی این دولت، به چه صورتی است؟

آیا این پایدگی در صورت و فرم هم معنا پیدا می کند؟ چگونه؟

آیا پایدگی و جاودانگی این دولت، ربطی هم به من دارد؟

...

پس منظور ما، از خواندن اشعارِ مولانا این نیست که فکر و نوشته پیچیده او را به فکری ساده تر ترجمه کنیم و خود

طبق روال گذشته، همچنان بصورت یک **منِ فکری**، یک **منِ ذهنی**، مفاهیم ساده تر را گرفته و یکی یکی بخوانیم، بی

آنکه محتوا و پیام ابیات را درک کنیم و حق مطلب را عملاً "بجا آوریم".

در تشریح و تفسیر **مهمان شاهم**، می توان گفت که شاه، رمزِ خدا، رمزِ زندگی است.

شب، حالت های مختلف در فرم بودن است.

می دانیم که هشیاری، از جماد به نبات، از نبات به حیوان و از حیوان به انسان سفر کرده. یعنی:

فراست و آگاهی، هشیاری و حضور، در امتدادِ مسیر تکاملی خود، از سنگ به درخت، از درخت به حیوان، از

حیوان به انسان، عبور کرده و الآن در ما انسان ها، در بُعدِ هویتِ جسمی، در این بدن و فرم و فکری، که به مثابه

شب ماست، گیر کرده و تا لحظه ای که در این نقش و نمود و فرم توقف کرده ایم، مهمان خدا هستیم.

شما اگر این قاعده آشکار را قبول داشته باشید، بعضی از مسائل حل می شود.

شاه، خدا، زندگی، بعنوان یک فضای بی نهایت هشیار این لحظه، که مهمانش هستید، شما را در آغوش گرفته و هر

لحظه، از شما پذیرایی می کند. می خواهد، قصد و لازم دارد، که دولت و برکت، شادی و آرامش اش را جلوی شما

بگذارد و تقدیم تان کند، ولی شما به سادگی، در دسترسش قرار نمی گیرید.

ما بصورت باشند ای جسمی در ذهن، که نیکبختی را هم جسمی و مادی می بینیم، سعی می کنیم در ذهن به سوی

خدا، زندگی برویم.

یعنی، یک هشیاری جسمی در فرم، یک انسانِ منِ ذهنی، تقلاي رفتن به سوی نیکبختی، به سوی خدا دارد، ولی همین

هشیاری جسمی، همین منِ ذهنی مانع دسترسی خدا به ما می شود و در نتیجه **او** نمی تواند برکاتش را در وجود مان

جاری کند، هر چند، در سفره احسانش هستیم!.

احسان، بخششِ بیدریغِ زندگی در هر لحظه است. ولی همانطور که گفتم، به ما دسترسی پیدا نمی کند.



همانطور که در بیت پایین می گوید: استیزه رو گر نیستی، ... یعنی ما استیزه رو هستیم!.

بصورت یک هشیاری جسمی، با این لحظه ستیزه می کنیم، به اتفاق این لحظه، اعتراض داریم. این لحظه را، وضعیت این لحظه می بینیم و با آن به مخالفت می پردازیم. در واقع، با خدا به مخالفت و ستیزه برمی خیزیم و اجازه نمی دهیم به ما دسترسی پیدا کند.

مولانا به ما می گوید که این بخشش ایزدی، فراوان و بیدریغ و لحظه به لحظه، جاری ست، فقط دستیابی به آن را که یک شرط دارد، فراموش کرده ایم و آن وفاست.

خوان احسان و وفا، سفره بیدریغ ایزدی ست. خدا به قول و قرارش با ما پابرجاست ولی ما این تعهد و این اعتراف و این دانش را که ما از جنس خدا هستیم، فراموش کرده ایم.

مولانا یادآوری مان می کند که اگر قرار باشد بر سفره احسان و وفا مهمان باشیم و از غذاهای خوشمزه ایزدی، مثل آرامش و خلاقیت یا شادی بی شرطی که از اعماق وجودمان می جوشد و بالا می آید بخوریم، باید وفا کنیم.

وفا چیست؟

وفا یعنی: یادمان باشد که ما همیشه در این لحظه هستیم، از جنس این لحظه، از جنس زندگی هستیم. از همان اول هم هشیاری، خداییت بودیم. الان اگر بیدار نشده ایم، هنوز در ذهن هستیم.

قرار است که از هم هویت شدگی و یکی شدن با مقوله های گذرای جهان، عقب بکشیم و همان هشیاری، خدائیتی شویم که از اول بودیم. این اسمش وفاست.

به زبان خیلی ساده، به این معنی ست که ما از جنس زندگی هستیم، نه اینکه زندگی داریم!.

وقتی ما بصورت هشیاری از شکم مادرمان بیرون آمدیم، وارد فضایی به نام ذهن شدیم و در آنجا، هشیاری داشتیم را به جای بودن گذاشت.

بودن، هشیاری ست که روی ذات خود برقرار و زنده ست. **داشتن** مربوط به من ذهنی ست.

یک باشنده من ذهنی، جسمی، محدود، فانی، می خواهد، **بودن**، **ابدیت**، **خدا**، **زندگی** را در تملک خود داشته باشد.

حال، بخاطر آوردن اینکه، ما از جنس **بودن**، **ابدیت**، **خدا**، **زندگی** هستیم، وفاست.

پس ما، زندگی نداریم، **زندگی** هستیم.

کسی که زندگی را داشته باشد، چه نوع باشنده ای می شود؟

" باشنده ای جدا از خدا، جدا از زندگی می شود " .

نمی شود ما خدا، زندگی را داشته باشیم، در حالیکه از جنس خدا، از جنس زندگی هستیم! اما جنس ذات خود را به علت رفتن پشت پرده ذهن، فراموش کرده ایم.

در ذهن است که ما فقط، داشتن را بلدیم، مثلاً" می گوئیم:

،، این گلدان مال من است، این تلویزیون مال من است، این اسم و این افتخار مال من است، ... ،،

این من، یک من توهمی ست که قبلاً" در مورد آن، بارها توضیح داده ام، ولی چون جا نمی افتد، مجدداً" توضیح



مختصری می دهم:

وقتی هشیاری از آنطرف می آید و به ذهن می رود، بی نهایت کوچک می شود. هشیاری کوچک شده در ذهن رفته، یک تصویر ذهنی، عین خودش را می سازد و این عین خود را درست کردن، اسمش هم هویت شدگی ست.

ولی شما بارها در کتاب های دینی و عرفانی خوانده اید که عین خدا را نمی شود ساخت. نظیر خدا در جهان فرم نیست. خدا زاده نمی شود، نمی زاید، عین او در جهان نیست. این حکایت همان وفاست.

شما نمی توانید بگویید من زندگی دارم، اگر شما زندگی داشته باشید، می شود زندگی را از شما گرفت. اگر بودن، زندگی، از شما گرفته شود، دیگر چه می ماند؟! هیچی.

پس فهم این حقیقت، که شما از جنس زندگی هستید اساسی ست. در بحث های عرفانی و معنوی، چند مورد، اساسی ست و مدام حول و حوش آن می چرخیم. یکی از آنها " وفاست ". ولی این مهم، برای ما به راحتی جا نمی آفتد. پس هم هویت شدن ما، با تصویری ذهنی از خدائیت، موقتی ست و قرار است که از این خواب فکر، بیدار شویم. این بیداری، زودتر باید صورت می گرفت. در ده سالگی، دوازده سالگی، باید بیدار می شدیم و می گفتیم: " من این تصویر ذهنی و این نفس، نیستم "،

اگر هشیاری به خواب ذهن رفته، بیدار نشود، همچنان که در بیت پایین می گوید: بنگر. که از شمشیر شه، در قهر مان خون می چکد!.

از بس اصرار کرده ایم که ما، عین خدا را در این جهان ساخته ایم، شاه هم حوصله اش سر رفته.

این شاه، بودن، خدا، هشیاری، زندگی، هر چه که اسمش را بگذاریم، ابتدا خیلی ملاحظه می کند، تا ده سال، دوازده سال، سیر حرکت اشتباهی انسان را تحمل می کند.

ولی در بیت دوم می گوید که این بوزینه گی ست. بوزینه، شیری یت را تقلید می کند.

تقلید شیری یت، یعنی بجای اینکه، من بعنوان هشیاری این لحظه به خودم زنده شوم و روی پای خودم بایستم، یک من ذهنی بسازم و آدای زنده بودن را درآورم و این عین بوزینه گی ست، وفا به اصلیت و اصالت وجود انسان نیست. برای جا افتادن اسانس و ماهیت وفا، چند مطلب دیگر هم خواهم خواند. ولی بطور ساده و خلاصه، شما می پذیرید و یا با تکرار، درک و شناسایی می کنید و در خود جا می اندازید که:

- من خدائیت، من زندگی هستم.

- نمی توانم زندگی را داشته باشم.

- مبنای بودن را، داشتن قرار دادن و ترس از دادن زندگی، موهومی ست.

- من نمی توانم زندگی را از دست دهم، چون خود، زندگی هستم.

- زندگی، چگونه خود را از دست دهد؟ زندگی از دست برود، چه می ماند؟!.

من به این مفاهیم، خوب توجه نکرده ام!.



" برای همین است که می گویم، باید به این مفاهیم، خوب توجه کنیم "

پس مولانا، از زبان خدا، از زبان زندگی، به انسان می گوید:

صبح نزدیک است، خامش، کم خروش
من همی کوشم پی تو، تو مکوش.

" صبح، سپیده دم، موقعی است که تو متوجه می شوی که بر سفره احسان و وفای من نشسته ای. من وفایم را از دست نمی دهم، تو، من بودن خود را، فراموش کرده ای و من هم به شیوه ها و با اشارات و به طرُق مختلف، ابتدا با مهر و اُلفت و توجه دادن و بعد با قهر، اصل تو، ذات تو، خدائیت، پادشاهی تو، من بودن تو را، یادآوری ات می کنم. اگر با مهر و با عشق، با علامت و نشان، متوجه و بیدار نشوی، ضربه ای می زنم و از تو چیزی را که به آن چسبیده ای، می گیرم، تا دردت بیاید و ملتفت و هشیار شوی.

تمام دردهایی را که تجربه می کنی، از جانب من است، تا به اصل و هشیاری ابتدا و انتهای خود واقف و بیدار شوی.

ولی اگر متوجه نشوی (بیست درصد قهر، هشتاد درصد اُطف)، بالاخره تو را بیدار می کنم. به تو که آینه ام هستی، احتیاج دارم، زیرا، تو من هستی "

مهمان صاحب دولت. چرا؟

تا به حال، ما فکر می کردیم مهمان دنیا هستیم و همه این برکات از دنیا است!

دنیا می تواند به من هویت دهد و به من بگوید کی؟ یا چه؟ هستیم!

مثلاً " پول بانکم، می تواند ارزش مرا تعیین کند و به من هویت دهد. مقام، قدرتم، دوستانم، می توانند بگویند من کی هستم و خوشبختی و نیکبختی از همین مقولات می آید و موفقیت یعنی اینکه همه دارایی ها و داشتن ها را یکجا جمع کنم! "

" علی الاصول، ما وقتی وارد ذهن می شویم، به برادران یوسف هم نگاه و از آنها تقلید می کنیم و همه آنها ما را به به کسب رفاه مادی و به داشتن به هر قیمت، ترغیب و تشویق می کنند. (البته رفاه مادی اصلاً بد نیست)، ولی اگر شما دولت و نیکبختی را از رفاه مادی بخواهید، رفاه مادی به هیچ وجه نمی تواند این خواسته تان را اجابت کند.

کسانی که به رفاه مادی رسیده اند متوجه این اصل، شده اند که توانایی مالی، برای خوشبخت و نیکبخت شدن، کافی نیست. گرچه دست و بال آدمی، با پول زیاد و خانه بزرگتر و ماشین بهتر، باز می شود، ولی هیچ چیز، جای زنده شدن به حضور را که منظور اصلی آفرینش ماست، جای بیدار شدن از خواب ذهن و بیدار ماندن را نمی گیرد. ولی تا بحال، ما فکر می کردیم که مهمان دنیا هستیم و الآن متوجه می شویم که ما مهمان صاحب دولت واقعی هستیم. پس صاحب دولت، دنیا نیست، هر چند ما تا بحال اینطور فکر می کردیم!

صاحب دولت و دنیا، پولدارها و قدرتمندان نیستند. دیگران، دوستان، بچه هایمان، هیچکس و هیچ چیز نمی تواند در جهان، برکت نیکبختی را به ما دهد "



حال، چه جای خوشبختی ست که متوجه شدم:

«، صاحب دولت، زندگی، خداست و من از اول مهمانِ صاحبِ دولت، مهمانِ خدا، مهمانِ زندگی بودم. من مهمانِ صاحبِ دولتَم.»

شما بعد از این نمی گوئید که صاحب دولت، دنیا و وضعیتِ ها و صورت و فرم های بیرونی ست. فهمِ این موضوع، در وضعیتِ شما اثر عمده ای می گذارد.

شما از گدایی و جستجوی جهان بیرون، دست برمی دارید:

«، همه دنیا را جستجو کرده و به رفاه مادی رسیده اند و من مانده ام، زندگی از کنارم رد می شود و از دستانم سر می خورد و چیزی ندارم، ... ،، شما را اذیت نمی کند.

از گدا تا شاه، از بی چیز تا ثروتمند، همه مهمانِ صاحبِ دولتند. دولتش پاینده باد.

بنابراین، اگر اگر خوب نگاه کنیم، اگر شما خوب توجه کنید، می بینید که خدائیت، هشیاری، که در ذهن گیر افتاده، در نقطه ای بیدار و متوجه می شود که، این دولت، در جهان نیست.

اگر دنیا را صاحب دولت تصور کرده بودیم، به این دلیل است که تابحال در خواب ذهن بوده ایم.

پس، بیدار می شوید و هشیاری روی خودش قائم می شود و می بینید که از گذشته و آینده جمع شده و در این لحظه، با لحظه یکی شده، حسِ همیشگی بودن می کنید.

در این لحظه، حسِ عمیقِ بی نهایتی و حسِ زنده بودن می کنید، از جنس حال و از جنسِ این لحظه ابدی هستید به

ابدیت زنده شده، خدا به شما دسترسی پیدا می کند تا برکاتش را از طریق شما در جهان نقش و رنگ و فرم، پخش کند

و فقط در این حالت، یعنی در حالتی که شما پاینده می شوید، خدا هم پاینده می شود!

ما نباید خودمان را دست کم بگیریم. ما بعنوان منِ ذهنی خودمان را دست کم گرفته ایم!.

- ،، ما کی هستیم! ،،،

" نه "

زندگی، خدا، برای اجرای طرح هایش، به ما احتیاج دارد.

ولی بعنوان منِ ذهنی، جز توهم، هیچکس نیستیم. اما، همانطور که می گوید: گر هست آتش ذره ای،

اگر یک ذره از خدا، از آن جوهر اصلی تان هست، این ذره، یکدفعه بی نهایت می شود و وقتی بی نهایت شد، زندگی

پُر و سرشار، می تواند آن دولت و برکت را برفکر و عمل و ذرات وجود شما بریزد و از طریق شما خود را بیان و

تجسم بخشد.

در آن هنگامه ست که شاد هستید و تمام ذرات وجودتان از شادی بودن مرتعش می شود، بی آنکه به جهان نگاه کنید،

با: چه دارم، چه ندارم، چه به من اضافه می شود، چه را از دست می دهم، ... دیگر کار ندارید و دولت و برکاتش

بوسیله شما پاینده می شود.



" بنابراین، اجزاء این بیت را به هم وصل کردیم. الآن شما متوجه شدید که بصورت هشپاری دائما" در ذهن، در حال تجربه هستید "

وقتی ما بصورت هشپاری، وارد ذهن شدیم و **داشتن** به جای **بودن** قرار گرفت، کم کم، شروع به اندوختن تجربه کرده و تجربه را بجای خود، قلمداد کردیم!

مثلا" من می گویم:

- من پرویز شهبازی هستم.

آیا من پرویز شهبازی هستم؟ " نه "

اسما" بله. ولی این اسم یک تجربه ست.

- من حرفه ام، مهندسی ست.

این حرفه، یک فکر، یک تجربه ست.

- من پدرم.

من پدرم، یک فکر، یک تجربه ست.

تجربه کننده کیست؟

تجربه کننده، هشپاری ست. خدائیت است.

تمام فکری که از ذهن من می گذرند، از جمله اسمم، تجربه هستند.

اسم از کجا آمده؟

پدر و مادر من، با یک مفهوم، با یک کلمه مرا صدا کرده اند. این مفهوم، این کلمه، یک فکر بوده و بعد از مدتی، با

توجه به نگاه و برخورد اطرافیان، متوجه شده ام که این فکر، این لفظ، این کلمه، این اسم، من هستم!

نتیجتاً، اسم را با خودم که هشپاری هستم، یکی گرفتم!

اسم، اولین مفهومی بود که در ذهن، در این جهان، به من تحمیل شد. بقیه موارد روی این اسم انباشته شد.

مفاهیم را به هم بافتم و بافتم و هر تصور و احساس و باور و تعلق و منظور و ادعایی را به این بافت وصل و اضافه

و گره زده و یک من ذهنی ساخته ام. همه این مفاهیم و افکار و تجربیات، روی اسم من بنا شده.

ولی الآن درک می کنم که:

اسم یا هر فکری که می کنم، محصولات حسی ام مثل دیدن و شنیدن و ... و هیجاناتم، تجربه اند.

تجربیات ما سه نوع اند:

تجربیات فیزیکی، تجربیات فکری، تجربیات هیجانی.

مثلا" هیجان هایی مثل ترس، خشم، خوش آمدن، اضطراب، دردها، ... بصورت تجربه می توانند بر جسم ما اثر

بگذارند.

پس هیجانات ما، تجربه های ما هستند. اسم، فکرها، شغل، هیجانات، ... تجربه های ما هستند. خود ما نیستند. تجربه،

از اعمال فکر به جسم مان، بوجود می آید. بله. اینها همه تجربه اند. ولی تجربه کننده کیست؟



" تجربه کننده، هشیاری، خدائیت است "

شما ممکن است پرسید: ،، هشیاری چیست؟ خدائیت کیست؟ ،،

شما نباید به این پرسش، جواب بدهید. درست مثل این است که پرسید:

،، خدا، چیست؟ ،، و به آن جواب بدهید. البته می توانید جوابی بدهید، ولی این جواب شما را به ذهن می اندازد.

در مثنوی دو سه هفته اخیر، به تکرار، این موضوع را یادآوری کردیم که یکی از راههای کشیدن شما هشیاری حضور، به ذهن، اسم و کلمه ست. مفهوم است.

کلمات، برای بکارگیری در حل مسائل روزمره به ما وفا دارند، اما وقتی بخواهیم اوج بگیریم و از مسائل برین، بگویم، کلمات ما را همراهی نمی کنند. نیمه راه می مانند.

زبان عرفان، فقط زبان و کلمه لفظی نیست. درونی ترین و لطیف ترین احوال درونی که محسوس نیستند، چگونه می توانند با لفظ و کلمه، بیان شوند! مانند این است که دریایی در یک نعلبکی جا بگیرد.

یک دهان خوام به پهنای فلک

تا بگویم وصف آن رشک ملک

لفظ و کلمه و سخن، در عین اینکه کشف کننده پنهانی هاست، اما در عین حال، پرده ست. پرده می شود.

در قصه زیبا و کوتاه مثنوی، داروغه یا محتسب، مسئول بردن مست ها به زندان است.

محتسب، مستی را (شما، بصورت هشیاری) در کنار دیوار می بیند، می پرسد:

،، چه خورده ای؟ ،،

مست پاسخ می دهد: ،، از همان که در کوزه ست، خورده ام ،،

اما از آنچه که در کوزه ست، اسم نمی برد.

مولانا، می خواهد تفهیم مان کند که از طریق، اسم و نام، لفظ و کلام، به زندان ذهن می اُفتیم.

وقتی شما از خود می پرسید خدا، زندگی چیست؟، اصل من کیست؟، جواب ذهنی ندهید، وگرنه این جواب دادن، شما را به ذهن می بَرَد و اگر به اینکار ادامه دهید، در ذهن زندانی می شوید.

در باره خدا، زندگی، در باره آن حقیقت گفتن، بستن آن روزن است. پرده بافتن بر آن است. آن حقیقت قابل توصیف نیست. خاموشی در عرفان یک نوع زبان است.

پرسش در مورد، خدا، زندگی، هشیاری حضور، پاسخی با لفظ و کلمه نیست. در خاموشی جواب دارد.

کاشکی هستی زبانی داشتی

تا ز هستان پرده ها برداشتی

محتسب هم در این قصه، همینکار را می خواست بکند. اصرار داشت که مست اقرار کند که شراب خورده تا او را به زندان ببرد. مست هم، از اسم بردن، آنچه که خورده بود امتناع می کرد.

شما هم به پرسش تان که: چه هستید؟، جواب نمی دهید.

دوباره به معادل وفا برگشتیم.



وفا، مفهوم و کلمه نیست. اگر وفا می کنید، باید عملاً وفا کنید. یعنی این لحظه، حس کنید که از جنس این لحظه هستید. در این حال، مقاومت به اتفاقات از بین می رود و شما **اتفاق این لحظه** را بجای این لحظه نمی گیرید. این لحظه زندگی ست، خداست، زمینه ست، دریاست. **اتفاقی** سطح است، موج است، روست. شما هم همینطور. همه چیز در شما و خدا اتفاق می افتد. شما از جنس اتفاق نیستید، هیچ موقع، اتفاق نمی افتید. زیرا، ثابت و ساکن و برقرار هستید.

تا حالا، اتفاقات می رسیدند و شما را از جا می کنند، حال، با این درک و شناسایی که شما تجربه کننده هستید و تجربه کننده، هشیاری، را نمی شود با ذهن تعریف کرد، خودتان را، از تجربه، جدا می کنید. در این قصه از مثنوی که الآن مشغول خواندن آن هستیم، مجدداً، به سادگی، تأکید شده که: ما انسان ها، نتیجه و محصول حس هایمان (دیدن، شنیدن، ...) را به ذهن می بریم و بر اساس دانش ذهنی که از گذشته گان و اطرافیان و معلم ها و جامعه و کتاب ها و عموم و تبلیغات، یادگرفته و دریافت کرده ایم، قضاوت کرده و قضاوت را تفسیر، خوب و بد می کنیم و اسمی روی آن می گذاریم. این اسم گذاری ها، که مفهوم است، ما را در ذهن نگه می دارد.

شما باید بعنوان ناظر، به خودتان نگاه کنید و این نحوه رفتارتان را شناسایی کنید. تا زمانی که متوجه نشوید (محصول حس را که تجربه ست، وارد ذهن کرده و تبدیل به فکر می کنید و قضاوت می کنید)، که دریافتی هایتان تجربه ست و هیچیک تجربه کننده نیست، تفسیر و تعبیر، بد و خوب می کنید و با آن تجربه، مسائل و موضوعات را نام گذاری می کنید. یعنی می گویند:

,, این خوب است، این بد است، این عاقل است، این زشت است، این مهم است، آن ارزش است، ... ,,

اینها همه تجربه ست و نمی تواند جنس شما را تعیین و تعریف کند. ولی ما آنقدر مشغول و مسحور و جذب این تجربیات شده ایم که ذهن، من ذهنی، ما را بی اطلاع و ناآگاه از جنس و اصل خود نگه داشته.

ما مشغول اسم گذاشتن روی تجربیات هستیم و ذهن بدون ناظر، ذهن نظارت نشده، من ذهنی، نفس ما، بی آمان، به کار خود ادامه می دهد!.

ما مشغول اسم گذاشتن روی تجربه ها هستیم و در خواب تجربه ها بسر می بریم.

بیداری یعنی: از خواب فکر و تجربه بیدار شدن.

بیداری یعنی: هشیاری، یعنی همین جوهر، یعنی همین خداییت.

بیداری، همین وفاست. (البته اینها هم کلمه ست).

بیداری یعنی: شما، هشیاری، از فکر جدا می شود و شما می توانید. شما همان جوهر هستید.

شما الآن بعنوان هشیار ناظر، می توانید به تجربیات تان نگاه کنید و بگویند من این تجربیات نیستم.

پس بیداری یعنی جدا شدن جوهر، هشیاری از فکرها یا از تجربیات.



منظور و مقصودِ پایانِ جهتِ همهٔ انسان ها، همین بیداری ست. بیدار شدن و بیدار ماندن. بیدار شدن و بیدار ماندن، اولین و بزرگترین منظور همهٔ انسان هاست و این، وفایی ست که یادمان رفته. وفای مجددمان، آرزوست.

در آموزه های دینی، گفته شده که خدا از ما پرسیده:

" آیا من پروردگار شما هستم؟، از جنس من هستی؟ "

پاسخ داده ایم: " بله "

یعنی ما ذاتاً می دانیم، می فهمیم که از چه جنسی هستیم. می توانیم از فکرها جدا و روی ذات خود قائم شویم و از ذهن بیرون بپریم.

این زاده شدن، زنده شدن را، تولد دوم می نامیم.

حال، ما انسان ها باید به هم کمک کنیم که بیدار شویم. اگر بیدار نشویم، این دولت و نیکیبختی، به زندگی مان نمی ریزد و تمام آفرینش هایمان که از موضع من ذهنی ست، درد آفرین می شود.

هر کس که متوجه این موضوع مهم نشود، درد می کشد.

یا اگر کسی متوجه این موضوع مهم شود، ولی مسئولیت بیداری خود را بعهده نگیرد و منتظر بماند تا کسی بیاید و او را بیدار کند، مسئولیت خود را لوٹ کرده.

بمحض اینکه شما این صحبت ها و توضیحات و علائم را گرفتید، باید فوری، دنبال بیدار خودتان بروید. بیدار شوید و بیدار بمانید. تا زندگی به شما دسترسی یابد و از سفرهٔ شاه ارتزاق کنید.

*

این ابیاتی را که از مثنوی می خوانم به شما کمک می کند تا چند مطلب اساسی را به یاد آورده و فراموش نکنید. بخشی از این ابیات را هفتهٔ پیش برایتان خواندم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۹۳

مدح حاضر وحشت است از بهر این

نام موسی می برم قاصد چنین

حال، مدح و دعایم به اینصورت، درست نیست، وحشت است از بهر این.

من عمداً و قصداً اسم و نام خدا را می برم. روی عصاره و روح زندگی، اسم می گذارم و این درست نیست.

حال اگر بلد نیستیم دعا کنیم، این نوع دعا کردن را دوست نداری، پس خودت دعا کن و طریق درست دعا کردن را به من یاد بده.



" اگر یادتان باشد، مولانا قبلاً، در قصه مست و داروغه و محتسب، گفته بود که خدا، زندگی را نمی توانیم با مفهوم و لفظ و کلام، بیان کنیم ". هر عاملی از دو راه می تواند انسان را به ذهن و جهان بکشاند:
- از طریق به درد آوردن شما. ...

- از طریق پرداختن به الفاظ و مفاهیم. یعنی اینکه شما مفهوم را بجای اسانس و جوهر هر موضوعی قرار دهید. مثلاً " شما جان زندگی را با یک کلمه بیان کنید! ". مثلاً " خدا را با کلمه خدا، زندگی را با کلمه زندگی، بیان کنید. ما الآن مدام کلماتی از قبیل، زندگی، خدا، هشیاری، را تکرار می کنیم. اما اینها توصیف اند، اینها کلمه اند. توصیف اخیر ترسناک است. برای اینکه سَمِیل به جای خدا می نشیند.

،، اگر خدا را با کلمه خدا نام نبریم، پس چه کنیم؟ ،،

" باید به او زنده شویم "

اگر با اسم و با لفظ و کلمه خدا را یاد کنیم، داروغه، آن جاذب، ما را به جهان فرم و سحر و صورت و وضعیت و اتفاق، می کشاند. برای اینکه شما در مفاهیم و لفظ و کلام، گم شده و فراموش می کنید که باید به او زنده شوید. خدا، زندگی، هشیاری، کیفیت و جوهری نیست که اسم داشته باشد، فقط می توانیم به او زنده شویم. می توانیم به او، به اصل خود رجعت کنیم.

یادمان باشد، که ما، انسان، با اسم، با لفظ، با کلمه، به ذهن می رویم. اما اگر انسان به موسی یا عیسی، یا مولانا یا حضرت رسول، یا هر کسی دیگر که به تمام معنی به زندگی زنده بوده، زنده شود، به خدائیت زنده می شود، به خدا زنده می شود.

ولو اینکه تعهدمان را با کلمه وفا، بیان می کنیم، اما باید متوجه باشیم که با این کلمه به ذهن نرویم. جوهر و عصاره و اثر وفا را فراموش نکنیم. به بیانی دیگر:

" ولو به ذهن می روید، باید دو هشیاری داشته باشید:

- هشیار به حضور، که به او زنده هستیم.

- هشیار در ذهن، به ذهن نگاه می کنیم.

اگر هم می خواهید در ذهن، کلمات را با هم مقایسه و معنی و تفسیر کنید، اینجا یک هشیاری پایدار و زنده زندگی نگاه می کند و ناظر است که شما در ذهن چه می کنید. نباید این هشیاری ناظر را خاموش کنید و تماماً به ذهن بروید و در فکر و در تجربه گم شوید! این درست نیست.

اگر ما معمولاً کلمه و اسم خدا، زندگی، هشیاری را بکار می بریم، بخاطر این است که انگشت اشاره ای به نه چیز است. نه چیزی که شما باید، الآن و عملاً، به آن زنده شوید.

شما به کلمه و اسم نجسبید، اگر مفهوم و کلمه و اسم، برایتان اهمیت خاص پیدا کرد، بدانید که در ذهن هستید.

همیشه بدانید که سوال: ،، من کی هستم؟ ،، جواب ذهنی ندارد.

شما باید بایستید، صبر کنید، تا عملاً به آنکه هستید، زنده شوید.

اگر به ذهن بروید، حتماً جواب را از جهان مادی می گیرید:



،، من یک استاد هستم، من یک پدر هستم، من تنها هستم، من دکتر، من معلم، من مجرد هستم، من روانشناس هستم، ... ،، که معتبر نیست.

ورنه موسی کی روا دارد که من

پیش تو یاد آورم از هیچ تن؟

موسی که عارفی زنده به زندگی، زنده به حضور بود، روا نمی دارد که من در پیش خدا، در حضور جامع کمالات، فقط از تن و جسم، توده و حجم، جرم و فرم بگویم!

اسم ببریم و با کلمات و مفاهیم بازی کنیم. یعنی یک من ذهنی داشته باشیم و خدا را به یک معنی و مفهوم تبدیل و با آن بازی کنیم و بگوییم ما خدا را داریم.

" نه موسی و نه هیچ انسان زنده ای، این توهم را روا نمی دارد."

ولی برای گفتگو با هم، ما مجبوریم از همین کلمات و جملات، استفاده کنیم، اما:

- آیا می توانیم در مفهوم و درد، که دستاوردهای جهان فرم و صورت و نقش و وضعیت ها هستند بمانیم و به ذات خود قائم نشویم؟ " نه "

- آیا خدا، خود، را با یک اسم، در یک نام، می توانیم محدود و تعریف کنیم؟ " نه "

- خدا را با کلمه، با اسم، با لفظ و کلام، تعریف کنیم، چه می شود؟

" به دام ذهن می آفتیم "

- به ذهن بیفتیم چه می شود؟

" در بیابان ذهن سرگردان می شویم "

بدنبال این بیت، صحبت از عهد به میان می آید.

" من می خواهم که شما، ماهیت این عهد و وفا، معادل من زندگی هستم، زندگی ندارم، را خوب در خاطر داشته

باشید چون مانند تسلیم، در مرکز و کانون تجربیات معنوی قرار دارد و از موارد اساسی ست "

در بازگشت از حصار ذهن به زندگی، چند مورد اساسی را هیچ لحظه ای فراموش نمی کنیم:

- پذیرش اتفاق این لحظه.

- عهد و وفای ما، مبنی بر اینکه از جنس خدا هستیم.

و فقط، در این حالت است که ما از خوان احسان می توانیم بخوریم. وگرنه درست است که بر سر سفره نشسته ایم،

ولی با من ذهنی سفره دیده نمی شود، نمی توانیم آن برکت و نیکبختی و جاودانگی را ببینیم، یا بجای برکت از سفره،

مفهوم می خوریم و این درست نیست.

عهد ما بشکست صد بار و هزار

عهد تو چون کوه ثابت بر قرار



در تبعیت و دنباله روی از من ذهنی، عهد و پیمان ما تا بحال صد بار و هزار بار شکسته. ولی عهد و پیمان زندگی، چون کوه ثابت بر قرار.
ما عهدمان را شکستیم!
- عهد ما چه بوده؟

" از روز آلت، نخستین روزی که خدا، زندگی از ما پرسیده که آیا تو از جنس من، از جنس بی نهایت، از جنس ابدیت، هستی؟ پاسخ مثبت داده ایم."

پس ما جنس خودمان را می شناسیم. گفتیم:
" تو خدای ما هستی و ما از جنس تو هستیم."

اما این عهد را صدبار، صد هزاران بار، شکستیم!
هر لحظه، فقط هشیاری جسمی و مادی می شویم، به جهان فرم و صورت و نقش و جاذبه های گذرا برمی گردیم، هر لحظه، از جنس خدا بودن خود را انکار می کنیم!
ما عهد را شکستیم ولی ذات زندگی، در عهدش مثل کوه، ثابت و برقرار است.

اگر یک لحظه متوجه و بیدار شویم که ما از جنس مقولاتی که به آنها آویزان شده ایم نیستیم، از جنس ابدیت و بی نهایت هستیم، ممکن است فوراً " به او زنده شویم. برای اینکه زندگی، خدا، به عهد خود استوار و وفادار است و می خواهد که ما را از مخصصه ذهن، بیرون آورد اما، ما به تکرار، هر لحظه، این تعهد را انکار، عهدمان را می شکنیم!
هر لحظه با افکار و اعمال مان من ذهنی را زنده نگه می داریم.

برای گرفتن هویت و خوشبختی، علاقمند به اتفاق این لحظه، هستیم که البته اتفاق، نمی تواند هویت و خوشبختی مان بخشد و در نتیجه، با روح و محتوای زندگی می ستیزیم.
این نحوه نگاه و برخورد، غلط است و عهد شکستنی!

باید آگاه شویم که اگر به ذهن برویم، جهات و جاذبه های بیرونی، ما را به سمت خود می کشند و مشغول آنها می شویم. در فکر گم، عهدمان را فراموش می کنیم و می شکنیم. در این حال، هر چه که می آفرینیم در دوزا خواهد بود.
(امروز گفتیم که ما خودمان را در فکرها، در هیجانها، در اقلام حسی، در تجربیات، گم می کنیم).

- آیا وقتی به عهدمان وفادار بمانیم، نمی توانیم از جهان بیرون، از نتایج حسی، لذت ببریم؟
" می توانیم، ولی اصل و ماهیت خود را گم نمی کنیم."

یادمان باشد که ما غیر از وفادار ماندن به عهدمان، یعنی زنده شدن به زندگی، زنده شدن به ذات و خدائیت خود، هیچ راهی نداریم.

شما می گویند: ,, من، کاری با این موضوعات ندارم، مسائل را با ذهنم حل می کنم، ... ,,
" بله. می توانید، ولی نهایتاً دچار درد خواهید شد."



به تعلقات مادی می رسید، ولی برکت ندارند، بی درد نیستند. زیرا بناچار، یا همین انرژی دولتی که صحبتش را می کنیم، به فکر ها و به کارها و به خلاقیت ها و به عملی که انجام می دهید، می ریزد، یا زمان و انرژی بد و مسموم و دردناک من ذهنی، قاطی دستاوردهای شما می شود.

در حالیکه بعد حضور تعطیل باشد، اگر انرژی آلوده من ذهنی، به آفریده ها و دستاوردهای شما بریزد، بعد از ده سال، بیست سال، متوجه لطمات وارده می شوید. کلاه سرتان رفته!

آنچه را که بدست آورده اید، برکت و دلخوشی ندارد. غمگین و در اضطرابید. روابط تان تنظیم نیست. عشقی در کار نیست. فقط به مادیات و تراکم و مقولات جسمی ناپایدار، چسبیده اید. مادیات چه دارند؟ مادیات دستاورد جسمی و فناپذیر دارند.

می گوید: ,, من دارم ,,.

" چه دارید؟، چیزهایی که از جنس مفهوم اند "

اصلاً " مالکیت یعنی من ذهنی + یک مقوله مفهومی و اینها را به گونه ای، به هم ربط دادن.

من ذهنی، چیزی را در اطراف می بیند و می خرد و با یک نخ و ارتباطی نامرئی به خود وصل، بر آن تکیه می زند و حس بزرگی می کند!.

نمی گویم که مالکیت، پول، بد است، بلکه در رابطه با اتفاقی که می افتد و باعث می شود عهدمان را بشکنیم توضیح می دهم!.

بعد از دنباله روی از من ذهنی و عهد شکنی، می زنیم و می شکنیم و بوجود می آوریم و جمع می کنیم ... و بالاخره چیزهایی بدست می آوریم و داریم، ولی در آنها زندگی نیست. شما نباید اینکار را بکنید. در مثنوی امروز می گوید:

،، خدایا، رسوایی زیادی ببار آورده ایم، دیگر امتحان مان نکن. کافی ست، فهمیده ایم که اشتباه کرده ایم.

هنگام آن رسیده که تو خودت را به ما نشان دهی. حاضر به پذیرش اتفاق این لحظه هستیم و عهدمان را که از جنس خدا، هشیاری، زندگی هستیم، به یاد داریم، به آن وفا کنیم ،،.

پس الان متوجه می شویم که گرچه ما وفا نکرده و اصل مان را فراموش کرده ایم، ولی از آنطرف، عهد خدا، دائم ثابت و برقرار بوده.

عهد ما گاه و به هر بادی زبون

عهد تو کوه و ز صد گه هم فزون

فقط خواستم یادآوری کنم که در ذهنی که **داشتن** بجای **بودن** نشسته، هر چه بیشتر، بهتر شعار و سرمشق زیستن شده،

عهد و پیمان ما همچون برگ کاه، با هر حادثه و واقعه ای کوچک، جابجا می شود، با هر اتفاقی که به تعلقات و

وابستگی هایمان، ضربه می زند، واکنش منفی نشان می دهیم. عهد و پیمان ما، در گستاخی و خیره سری نفس آماره

مان، از هم گسسته، عمداً و سهواً " جنس اصلی خود را فراموش می کنیم! ". ولی بی دوامی و سهل انگاری در عهد و

پیمان مان، فراموشی اصل مان، موازی و منطبق با قوانین زندگی نیست.



آیا اتفاقات در اختیار و در کنترل ما هستند؟ " نه "

ولی بُعد ثابت و برقرار شما، تعهدتان با زندگی، آگاهی به اینکه از جنس زندگی هستید، اجازه نمی دهد که بادهای و اتفاقات لحظه، شما را از جا بکند.

اما، عهد تو کوه و ز صد که هم فزون.

عهد و وعده، میثاق و پیمان، سوگند و زمان تو، پایدار و نامتناقض، امن و مسلم و محفوظ، از صد کوه استوارتر است.

ما الآن متوجه می شویم و شناسایی می کنیم که: چون من خود را، بر مبنا و بر اساس اشکال و فرم ها و صورت ها و وضعیت ها و دلبستگی ها و جاذبه های گذرای متغیر و متزلزل و ناپایدار قرار داده ایم، به راحتی عهدمان شکسته می شود و از مقام خدایی خود نزول و به جسم تقلیل می یابیم!

عهد ما کاه و، به هر بادی زبون.

بادهای، اتفاقات اند. اتفاق می افتد، با اتفاق، رنجیده، خشمگین، می شویم، اتفاق را نمی پذیریم، قضاوت می کنیم، با اتفاق می ستیزیم، ...

امروز در مورد الگوهایی که در این رابطه فعال می شوند، دقیقاً صحبت کردیم.

ما، انسان، ابتدا پذیرفتیم و گفتیم که از جنس بی نهایت و ابدیت هستیم. ولی حالا، با هر بادی، با هر اتفاق کوچکی، از جنس من ذهنی می شویم و به دام زمان می افتیم و واکنش نشان می دهیم، فوراً زندگی در این لحظه را فراموش و انکار می کنیم و نجات را در آینده می بینیم!. خدا را در این لحظه نمی بینیم!.

عهد ما کاه و، به هر بادی زبون

عهد تو کوه و، ز صد که هم فزون.

عهد زندگی، کوه و از صد کوه هم افزون تر است.

*

این گفته هم از انشتین است که می گوید:

A Quote From Albert Einstein

"I want to know God's thoughts; the rest are details."

« من می خواهم افکار خدا را بدانم؛ بقیه جزئیات است ».

من می خواهم از خوابِ فکرها و تجربیات بیدار شوم.



وقتی بیدار و از جنسِ خدائیت، با زندگی یکی شدم، آموغ، افکار و ذهن خدا را می دانم. بقیه قضایا، هر چه در بیرون اتفاق می افتد، جزئیات است. یعنی اصلاً مهم نیست، برای اینکه می دانم در هر اتفاقی که می افتد، برکات زندگی می ریزد.

- آیا این اتفاقات نیک خواهند بود؟ " بله. نیک خواهند بود. اتفاقاتی که باید بیفتند، نیک اند ".
این را هم بگوییم که:

همانطور که در مثنوی امروز خواهیم خواند، منِ ذهنی، بدترین دشمن خودش است.
هر دعای منِ ذهنی، نفرین به خود است، هر چه را که بر اساس و بر مبنای جهل منِ ذهنی، از زندگی خواهیم بدست می آوریم. شما بعنوان خدائیت، وقتی از موضع منِ ذهنی، درخواستِ بدی می کنید، همان خلق می شود!
امروز مولانا می گوید:

" اگر ما بلد نیستیم دعا کنیم، تو نحوه درست دعا کردن را به ما یاد بده "

- چه موقع، نحوه درست دعا کردن را به ما یاد می دهد؟

" وقتی شما ذهن خدا را بدانید. وقتی از ذهن متولد شوید. وقتی از خواب تجربه ها بیدار شوید و بیدار و بی دار، بمانید.

تا زمانی که ما جذب فکرها و تجربیات مان هستیم و خودمان را تجربه می دانیم (حرفه و شغل ما، فکر است، تجربه ست، اسم ما تجربه ست. نظر ما در مورد خودمان تجربه ست)، مثلاً، خودمان را، اسممان و حرفه مان و فلان نقش، در صحنه خانواده و جامعه می دانیم، یک عمر تلاش می کنیم که نظرات و تصاویر ذهنی مردم را نسبت به خودمان بهتر کنیم!
تمام فکر و تلاش منِ ذهنی در این است که:

،، مردمی که حول و حوش من هستند، راجع به من چه فکر می کنند؟ ،،

شما دیگر به تله منِ ذهنی نمی افتید. مردم هر چه می خواهند فکر کنند.

اما وقتی به حضور زنده شوید، خدائیت باشید و بگذارید که زندگی به شما دسترسی پیدا کند، می دانید که مهمان صاحب دولتید و دولت و برکتش وارد فکرهای شما می شود، فکرهای شما فکرهای خدا، زندگی ست، دیگر به جزئیات، به همین نظرات مردم که ممکن است هر نوع باشد، کاری ندارید.
مهم و اصل این است که برکت زندگی وارد سیستم فکر و عمل و جسم شما می شود.

بله. الان که متوجه اجزاء و محتوا و نص صریح این بیت شدید، کُل آن را روان می خوانید.

از خود بپرسید: ،، این بیت چه تغییری در من بوجود می آورد؟ ،،

مهمان شاهم هر شبی بر خوان احسان و وفا

مهمان صاحب دولتتم که دولتت پاینده با

حالا، وقتی آن را می خوانید، تمام اجزاء و مفاد و قصد و ابلاغ آن، برای شما جان می گیرد، در شما زنده می شود:
- در فرم، اما مهمان شاهم.



- احسان و بخشش ایزدی بیدریغ است و من الآن، وفادار و متعهد به عهد، بیدار و هشیار و زنده ام.
- می دانم که مهمان صاحب دولتتم. دولتی که دنیا نیست. از جهان بیرون خود را کنار کشیده، رها کرده، دستهایم را باز کرده، می خواهم پاینده و جاودانه شوم.
- می دانم که خدا، زندگی، از طریق من، می خواهد عشقش را به جهان عرضه و تقاضا و تماشا کند، در این مهم، مشارکت می کنم. هر چه را که در بیرون بوجود می آورم، جزئیات است.
- من الآن ذهن خدا را می دانم و با افکار خدا کار می کنم، بقیه اتفاقات خیلی مهم نیستند.
- " اتفاقات بیرون را هم می توانید اندازه بگیرید!، مثلاً" شاید کسی پول زیادی می خواهد "
- آیا در این مسیر، اگر پول زیاد بخواهیم، بدست می آید؟
- " بله ". بدست می آید.

*

بر خوان شیران یک شبی بوزینه ای همراه شد

استیزه رو گر نیستی او از کجا شیر از کجا؟

مشخص شد که شیران، چه کسانی هستند، شیران انسان هایی هستند که به ذهن رفته و برگشته و روی پای ذات و اصل خودشان، قائم شده و فهمیده اند که در ذهن و در فکرها و در تجربیات و در هیجانات و در دردهایی مثل رنجش ها و کینه ها گم شده بودند و حالا بیدار و شیر شده اند.

از ذهن بیدار شده و بیرون پریده اند، ذهن شان را پاک کرده و همه تعلقات گذرا را ریخته اند.

" پس معلوم می شود که خوان خدا، برای شیران است "

بر خوان شیران یک شبی، که همین شب فرم است، فقط انسان، بوزینه شده!

این خوان گسترده مختص شیران است اما بوزینه ای که همین من ذهنی باشد، آمده و کنار شیرها نشسته.

می دانید که بوزینه تقلید می کند. من ذهنی، در کنار شیر نشسته و ادای شیر را در می آورد.

شیر انسان تسلیم شده در این لحظه ست، که فکر و عمل تسلیم شده انجام می دهد. فکر و عمل تسلیم شده را همین الآن

برایتان توضیح دادم، انشتین گفت:

" می خواهم افکار خدا را ببینم "

در رابطه با فکر تسلیم شده، در مثنوی هم داریم که می گوید:

" شما کمانی هستید که تیراندازش خداست "

ما یک کمان هستیم، فکرهای خدا توسط ما انداخته می شود. این نکته واضح و ظریف، یکی از مهمترین ملاحظات

و قواعدی ست که اگر برایمان حل شود، با کمک آن می توانیم صد قضیه را حل کنیم!

همینکه پی ببریم، کمانی هستیم که تیراندازش خداست، یعنی خدا از طریق ما فکر می کند، فارغ و رستگار شده ایم.

در بیتهی هم مولانا گفت:

ما رمیت اذ رمیت گفت حق



کار حق بر کارها دارد سَبَق
 ما رَمیتِ اذ رَمیت، یعنی شما کمان هستید، او تیر می اندازد.
 پس، تیری را که انداخته می شود، تو نمی اندازی، خدا می اندازد.
 کارِ حق، بر کارها دارد سَبَق، یعنی زنده شدنِ الآنِ ما به هشیاری حضور و قرار دادنِ خود در شرایطی که خدا بتواند
 از طریق ما فکر کند، بر همه کارها، سَبَق دارد و مُقَدَّم و ممدوح تر است.
 حالا، ما می گوئیم که این منِ ذهنی که از جنسِ فکر است، با شیر که در این لحظه زنده ست، هیچ سنخیتی ندارد.
 " بله ". اگر ما با منِ ذهنی، حرکاتِ انسانی را که به حضور زنده شده، تقلید کنیم، همان بوزینه گی ست.
 تقلید از طرزِ نشستن و روشِ زندگی کردن و رقصِ سما ی مولانا درست نیست، " نه ". ما باید رقص و نشاطِ خاص
 و ویژه خود را آشکار کنیم.
 زندگی بر مبنای مُدُل زندگی کسی دیگر که بنظرمان به حضور زنده شده، ,, کیی ست که با اصل برابر نیست ,,!.
 غیر اصیل است. بوزینه گی ست. منِ ذهنی با شیرها سر سفره خدا نشسته!.
 ولی اگر تو منِ ذهنی نیستی و رو به ستیزه نداری و می خواهی براستی درک کنی، استیزه رو گر نیستی،... به من
 بگو، او از کجا!، شیر از کجا!. بوزینه از کجا؟ و شیر از کجا?!.
 چون منِ ذهنی، نه تنها با فُرم این لحظه (هر چه که هست)، ستیزه می کند، بلکه با زمینه ای هم که فُرم این لحظه را در
 بر گرفته، سَرِ آشتی ندارد!. اساسِ پایه و موجودیتش در ستیزه و دشمنی، استوار است.
 هر کسی که به دشمن احتیاج دارد، ستیزه رو و از جنسِ منِ ذهنی ست.
 منِ ذهنی، بوزینه، یک مفهوم، یک فکر است. با فکرها بازی می کند و در جستجوی خوشی کاذب است.
 وقتی مردم برای ما دست می زنند و لذت می بریم، همان مایِ ذهنی ست که بر پایه یک فکر، واکنش نشان می دهد،
 ما آن فکر را می بینیم و غرقِ خوشی کاذب می شویم!.
 عارف در این لحظه زنده، سر سفره خدا نشسته، شادی اصیل از اعماقِ جهانِ لایتناهی وجودش می جوشد و بالا می
 آید، فکرهایش خلاق است و از جهانِ فانی بیرون، چیزی جهتِ ارتزاق نمی خواهد.
 البته عارف هم انسان است و باید امرار معاش کند، به خانه و ماشین و بیمه و پول نیاز دارد، ولی از هیچ جسمی،
 هویت و غذای روح نمی گیرد.
 بوزینه منِ ذهنی، حریصِ غذای فکر است و هیچ وقت هم سیر نمی شود. (شما در حال شناسایی هستید)، اگر تا بحال به
 اینصورت زندگی کرده اید، از همین ابیات استفاده و خودتان را عوض کنید.
 شما از خودتان می پرسید:
 ،، آیا من ستیزه رو هستم؟ آیا در باوری محصورم؟ ،،
 باور تجربه ست، هر نوع باوری، اعم از: باور خانوادگی، باور اقتصادی، باور اجتماعی، باور سیاسی، باور مذهبی،
 از جنس فکر و تجربه ست، از جنس جوهر شما نیست. باور، نمی تواند در رسیدن به آرامش و سامان، کمک کند.
 فکرها فقط، انگشت اشاره به ما هستند و ما، زندگی، خداست.



هر باوری که ما را به یاد اصل مان بیندازد، فکر خوبی ست، به مثابه علامت راهنماست، اما باز هم فکر است. شما نمی توانید، علامت راهنما را بجای خود شهر، اشتباه بگیرید!.

علامت راهنمایی که نشان می دهد تا لوس آنجلس، سی کیلومتر مانده، خود شهر لوس آنجلس نیست! بنا بر این انگشت اشاره به خدا، یا فکری که به خدا اشاره می کند، خود خدا نیست، به باور نباید چسبید. بوزینه، فکر و باور را چسبیده. استیزه روست. بر اساس باورش، با باورهای دیگر می ستیزد. وجودش به آن ستیزه بستگی دارد.

عارف، ذهن خدا را می خواند. فکرهای خدایی می کند، برای اینکه خودش را در اختیار خدا قرار داده و می گوید:
 ما رَمیتَ اذ رَمیتَ گفت حق
 کار حق بر کارها دارد سبق
 بقول مولانا:

ما رَمیتَ اذ رَمیتَ راست دان
 هر چه کارَد جان بُود از جانِ جان

راست است که شما کمانید و خدا از شما تیر می اندازد.

اگر فکر می کنید که این شمائید تیر می اندازید، منتظر درد باشید. منتظر برکت نباشید، از خوان دولت نمی توانید بخورید.

آیا این بیت، شما را به ستیزه رو نبودن، ترغیب می کند، شما را تغییر می دهد؟
 اگر بخواهید ستیزه گر نباشید، بنیان من ذهنی باید کنده شود.

باید ایمان بیاورید و عملاً " تیشه گرفته و به جان دانش جاهلانۀ من ذهنی که بر اساس آن استیزه روست، بیفتید و آن را فرسوده و خراب کنید. برای اینکه:
 منِ ذهنی، منِ شیر را بوزینه کرده.

، اگر این منِ بوزینه را از دست دهم، شیر می شوم و با شیران دیگر، بر سفرۀ خدا می نشینم و دولت آنجاست ،،
 الآن فهمیدم که احسان و وفا چیست.

درست است که بخشش و احسان و وفای خدا بیدریغ است، ولی من تا بحال از جنس این بوزینه بوده، وفا نکرده ام. علیرغم اینکه هزار بار خوانده ام که شبیه او در این جهان نیست، ولی باز، خودی شبیه به این بوزینه درست کرده و تصور می کنم که بوزینه ام.

حال، خدا اشاره به من می گوید:

" تو بوزینه نیستی، تو از جنس من و شیری "

پس، در سیر تکاملی هشیاری، از جماد به نبات و از نبات به حیوان و از حیوان به انسان و از انسان به حضور زنده، در مرحله و دوره ای، بوزینه منِ ذهنی پیدا شده و تا بحال، دست از سرِ ما بر نمی دارد!.

هزاران سال است که انسان در این بوزینه زندگی می کند. فراموش کرده که شیر است و نباید در تجربیات این بوزینه گم شود! (با خواندن این مطالب، یادمان می آید).



بنگر که از شمشیر شه در قهر مان خون می چکد

آخر چه گستاخی است این والله خطا والله خطا

نگاه کنید. با نگاه حضور، به حوادث زندگی تان نگاه کنید، چه بلاهایی به سرتان آمده؟ شخصا "چقدر سختی کشیده اید؟ الآن هم زندگی آرام و متعادلی ندارید.

مصادق عینی این سختی ها و اضطراب ها و گرفتاری ها، بصورت فردی و بصورت جمعی، همین خونی ست که از شمشیر شاه می چکد. (خدا شمشیر ندارد، عدم اجرای قوانین زندگی در حالیکه ما آنها را نمی شناسیم، کم کم درد ایجاد می کند). شاه، خداست.

ما اگر در ده، دوازده، سالگی از خواب تجربه بیدار نشویم و بیدار نمائیم، بتدریج، اضطراب ها و ناراحتی ها و خشم ها، دردها و کینه ها و رنجش ها و احساس بی حوصلگی و احساس غریبی و جدایی از کل هستی و مخلوقات، ناخوشی های دائمی که با خود حمل می کنیم، به مثابه خون شمشیر شاه، جاری می شوند و ما را بصورت فردی و جمعی در درد می پیچانند.

شما فکر می کنید تعداد زیادی انسان، که در ناحیه ای، در مملکتی زندگی می کنند و درد زیادی دارند و سالها درد حمل کرده اند، درد ایجاد کرده اند، آیا قوه و پتانسیل ایجاد درد بسیار بزرگ و مخربی که تعداد کثیری از انسان ها را به درد هولناک تر و بیشتری دچار کند، ندارند؟!.

"بله!". الآن هم همینکار را می کنند.

ما باید، فردی و جمعی، بسیار مواظب باشیم که تعدادی آدم که در ناحیه ای زندگی می کنند، جمعا" درد ایجاد نکنند و باید بدانند که بموجب قانون جذب، هر دردی می خواهد و می تواند درد بیشتری ایجاد کند.

به دلیلی واهی، ده میلیون، بیست میلیون، پنجاه میلیون نفر، می توانند دور هم جمع شوند و درد بسیار بزرگی، مثل جنگ، ایجاد کنند و تعداد زیادی آدم کشته شود!.

کی درد خوار است؟ از درد تغذیه می کند؟ **من نهنی.**

من ذهنی به درد احتیاج دارد. هر کسی که درد حمل می کند، احتیاج به ایجاد درد دارد. هر کسی که بطور فردی درد حمل می کند، باید بداند:

، بعنوان پدر خانواده، مادر خانواده، درد ممکن است این خانواده را به نابودی بکشاند، باید مواظب حرف زدن خود، مواظب رفتارهای خودم باشم. این نوع حرف زدن و این رفتارها که از من ذهنی ام می آید، دیگران را به درد می آورد، آزرده همسر و فرزندم، عواقب خوبی برایشان ندارد ،،.

مصرع دوم را به اینصورت می توانیم بخوانیم:

آخر چه گستاخی است این؟ والله خطا والله خطا.

"شاید مولانا این نوع پرسش را هم مد نظر داشته!.

آخر این چه گستاخی و چه پُرویی ست که ما توسط این بوزینه، مرتکب شده ایم".!؟.



آیا ما شکایت می کنیم؟ آیا با این لحظه ستیزه می کنیم؟

این لحظه بوسیله زندگی روی ما باز می شود و اتفاق آن که به کمک زندگی ترتیب داده شده، برای ما رخ می دهد! استیزه با اتفاق آن، خطاست. (در بیت قبل گفت، استیزه رو گر نیستی).

استیزه به هر صورت، بصورت شکایت، بصورت شکوه، بصورت رنجش، بصورت خشم، بصورت ناشکری: ,, این چیه، حیف من!، چرا مردم قدر مرا نمی دانند، ... ,,، " گستاخی ست "

مولانا می گوید، ما هم به خود می گوئیم:

،، این چه گستاخی ست! ،،

ما سالم بودیم و شکر نکردیم! قدر سلامتی مان را ندانستیم! بر سرِ خوان خدا بودیم و بوزینه شده، تقلید کردیم و از رزق و روزی و غذای خدا نخوردیم! خدا می خواست به ما دسترسی پیدا کند و عشقش را از طریق ما بیان کند و ما اجازه ندادیم! اینها گستاخی نیست؟!!

هر کسی باید به خود بگوید:

،، وضعیت های زندگی من، ده روز دیگر، ده سال دیگر، بستگی به امروز و این لحظه من دارد. آیا امروز، این لحظه، با زندگی موازی هستم؟، آیا اجازه می دهم که خرد و عشق و آرامش و خلاقیت زندگی از من عبور کند؟ ،، با گستاخی و با ستیزه رویی به کجا می توان رسید؟!!

ماحصل کلام در مورد ستیزه رویی این است که:

" اتفاق این لحظه کلاه این لحظه ست، زیر این لحظه، زندگی ست، زیر این لحظه، فضای یکتایی ست، اتفاق در آغوش لحظه ست.

شما می خواهید اتفاق باشید یا فضای زیر آن؟

اگر فضای زیر اتفاق باشید، به اتفاق نگاه نمی کنید. فکر زندگی را به اتفاق اعمال می کنید و اتفاق از خرد زندگی برخوردار می شود و اینکار، اسمش تسلیم است.

عدم تسلیم، گستاخی ست. فرجام عدم تسلیم، درد است.

برای همین است که مولانا می گوید: **وَاللهَ خَطَا وَاللهَ خَطَا**. باور کنید که خطاست!!

من ذهنی گوشش بدهکار نیست.

" آیا شما می شنوید، باور دارید، که اگر از فضای من ذهنی بیآفرینید و نگذارید که خرد زندگی از شما عبور کند، زندگی آینده تان بَد و پُر از درد خواهد شد؟ یا نه، نمی پذیرید! "

خوب نگاه کن. تا بحال از شمشیر شه خون چکیده. ,, چرا؟! ,,

" گفتم چرا! "

تا ده، دوازده سالگی، زندگی به ما اجازه می دهد که در خواب تجربیات باشیم، بعداً باید بیدار شویم، اگر بیدار نشویم، برادران یوسف هم ما را به هم هویت شدگی، تشویق می کنند.



" معنی و جهت هم هویت شدگی را خیلی ها متوجه نمی شوند "

به زبان ساده، هم هویت شدگی، شبیه خود را در این جهان ساختن، بر اساس وضعیت هایی ست که ذهن می بیند. یعنی همین من ذهنی.

ما خدائیت دیگری، فرعون، بنام من ذهنی ساخته ایم، که مانند فرعون ستیزه روست، فقط من، من می کند و من خودش را قبول دارد و درد می آفریند و دردها را به خودش اضافه و انباشته می کند و بر مبنای هم هویت شدگی و درد می آفریند. دیگر بد تر از این نمی شود که یک بوزینه مصنوعی همراه با درد و جهل دانش گذشته، عنان زندگی شما را بدست بگیرد، زندگی تان پُر درد خواهد شد.

شما بطور فردی و هم بطور جمعی، توجه کنید و ببینید که شمشیر شه می بُرد و از آن خون می چکد!.

برای اینکه ما از دوازده سالگی، پانزده سالگی به بعد، بیدار نشدیم، یک جسم را پروراندیم و آن را با دیگران مقایسه کردیم و بالا آمدیم و بالا آمدیم و بالا آمدیم. جسم مان بیست و پنج ساله شد، سی ساله شد، سی و پنج ساله شد، چهل ساله شد، مدام از شمشیر شه خون می چکید!.

دردها مدام به ما گوشزد می دادند:

، اشکال کار تو در کجاست؟!، چرا اینهمه کار می کنی و زحمت می کشی ولی زندگی ات، سامان نمی پذیرد؟! ،،

چرا باید زن و شوهر اینقدر با هم دعوا کنند؟!.

دعوا می کنیم، یک هفته آرامیم.

باز دعوا می کنیم، سه، چهار روز طول می کشد و بعد آشتی می کنیم.

دوباره دعوا می کنیم و آشتی می کنیم.

دوباره دعوا و بعد آشتی می کنیم، ...

، من می خواهم پیدا کنم، بفهمم که چرا ما اینقدر دعوا می کنیم؟ هر دعوایی درد ایجاد می کند، هر دردی به دردهای گذشته اضافه می کند. من ذهنی درد را ول نمی کند، درد سرمایه آن است، چرا من نمی بینم؟! "

بنگر، اشکال کجاست؟!.

اشکال در این نیست که خانه یا ماشین شما کوچک و پول شما کم است، اگر اینها هم بزرگ و زیاد شوند، همان دردها برجاست، اما در سطحی دیگر!.

شما اول باید، وضعیتی بوجود بیاورید که این دردها از بین بروند. اما دردها از بین نمی روند، مگر شما به هشیاری حضور زنده شوید. بعد از آن شیر شده و از بوزینه گی دست برداشته و سر سفره خدا بنشینید.

پس شما، فهمیدید که شمشیر شاه چیست.

شمشیر شاه، هم بطور فردی و هم بطور جمعی می بُرد. هر جا که اغتشاش و ناراحتی و گرفتاری هست، قطب هایی، بر اساس باورها، هویتی ساخته و به جان هم افتاده اند. هر یک، دیگری را مقصر می داند و آشتی هم بلد نیستند.

اوضاع در خانواده هم به همین منوال است، اما در سطحی کوچکتر.



من هم، به همین وضعیت مبتلا هستم. با خودم آشتی نیستم!.

" برعکس تصورمان، ممکن نیست که با خواندن دعایی، یکدفعه پنجاه میلیون نفر به حضور، به زندگی زنده شوند. چنین احتمالی، وجود ندارد.

هر کسی، زره زره، زره زره، باید روی خودش کار کند. هر کسی مسئول خود است و تا این کار صورت نگیرد، نسلی فرهنگی رشد نخواهد کرد و معنوی نخواهیم شد. بنابراین، هر کسی باید روی خودش کار کند و مسئول خود باشد."

در مرحله ای، در نقطه ای، ما باید بنشینیم و به خود بگوییم:

، من الان، پنجاه ساله، چهل ساله، سی ساله، هستم، از زندگی چه می خواهم؟ سی سال عمر کرده و دستاوردهایی داشته ام ولی خوشبخت و خوش حال نیستم. می دانم من دارم، اما بعد از این چه مسیری را باید طی کنم؟ چگونه می خواهم زندگی کنم؟ آیا می خواهم شادی بیافرینم؟ آیا می خواهم اجازه دهم که زندگی مرا به راه بیاورد؟ آیا می خواهم با زندگی موازی باشم؟

یا، می خواهم به روش قبلی زندگی ام، با من ذهنی خود، ادامه دهم؟ باز هم درد بیافرینم، همسر یا پدر و مادر و یا خودم را ملامت کنم، رنجش ها را نگه دارم؟

یا، هر یک از این بیت ها را سیصد بار بخوانم و بالاخره پیام آنها را درک کنم. رهنمودهای آن را روی خود، در امورم، اعمال کنم، عجله هم نمی کنم، ... ،،

همه ما باید بدانیم که یکدفعه نمی شود بیدار شد. بیداری، یعنی جدا شدن هشیاری، خدائیت از فکرها یا تجربیات. یکباره صورت نمی گیرد. بتدریج صورت می گیرد. ولو اینکه در موارد بسیار استثنایی، یکدفعه و خلق الساعه، یک نفر یک بیت را بخواند و همه ناخالصی ها و تعلقاتش را ببندازد و به حضور زنده شود، باز هم زمان می برد که انرژی همان دولت، خرد خدایی، از او عبور کند و به وضعیت هایش بریزد و وضعیت هایش را در بیرون تغییر دهد. این امر، زمان می برد. قانون مزرعه ست. عجله نکنید.

مثل درختی ست که می کاریم، باید به آن آفتاب و کود و آب کافی برسد، تا سال دوم چند عدد سیب بدهد. پروسه رشد و بازدهی میوه آن، در اختیار ما نیست! شما باید تسلیم باشید و اجازه دهید که این خرد از شما عبور کند.

" به من هم زنگ نزنید که اینطور و آنطور شده ام، این من ذهنی ست که حرف می زند. اگر شما اصیل هستید و می خواهید روی خودتان کار کنید، خودتان به خودتان گزارش دهید."

مهمترین آدمی که شما داستان تان را برایش نقل می کنید و وضعیت تان را گزارش می کنید، خود شما هستید. خود شما باید به وضعیت تان نظارت کنید و ببینید که در چه وضعیتی هستید.

شما برای خودتان، مهمترین آدم هستید. آدم غیرمهمی نیستید. آیا می دانستید که خدا می خواهد از طریق شما به خودش بیدار شود!.

شما آدم مهمی هستید. خدائیت هستید. سر سفره خدا، سر سفره صاحب دولت نشسته اید. چرا خودتان را دست کم گرفته و به خودتان گزارش نمی دهید؟



برای اینکه خودتان را قبول ندارید! چرا باید به دیگران نشان دهید که:

،، من در حال تغییر کردن هستم ،، اصلا" به دیگران چه ربطی دارد؟

هر کسی باید به خودش نشان دهد که:

،، من مهمم. شکر که در حال تغییر هستم. خودم، خودم را تغییر می دهم. اجازه می دهم که لگام زندگی ام را خدا بکشد. من برکت زندگی، خدا، را می بینم که در امورم جاری می شود و این تحول را به حساب خودم نمی گذارم.

هر جا که متوجه شوم من ذهنی وسط پریده و می گوید:

،، تو اینکار را می کنی! ،، می دانم که دوباره می خواهد خودش را مطرح کند ،،

اصلا" این من ذهنی دست از سر ما بر نمی دارد. والسلام.

مدام باید مواظبش باشیم، بمحض جاری ساختن یک فکر و عمل درست، در زندگی، از حاشیه، وسط می پرد:

،، من کردم!، من کردم! ،،

اگر شما بگویید: ،، بله. بله. من کردم! ،، عبور این برکت بر زندگی تان، قطع می شود!.

شما فکر نکنید که این من ذهنی به سادگی می میرد، پوست خشکیده اش را در گوشه ای آویزان می کنند، اما همان

پوست خشکیده، دوباره راه می افتد و بالا می آید. دائم باید نگاهش کرد، مواظبش بود که خود را مطرح نکند.

هر موقع دردهای شما کم شد، تعجب نکنید، چون من ذهنی می گوید: ،، درد خوب است، انسان باید درد بکشد ،،!.

حال آنکه، درد ارزش نیست، بلکه ابزاری برای بیداری ماست.

اضطراب، خشم، حس جدایی، حس غریبی، حس تنهایی، بی حوصلگی، درد است.

هر چه زودتر باید دردهای ما، کم شوند و بیفتند.

اگر درد شما کم شد، شکر کنید ولی تعجب نکنید. نگویید: ،، مبادا اتفاق بدی در شرف وقوع است! ،، " نه " .

ما از جنس آرامش، از جنس شادی هستیم اما از بس درد در اطراف خود می بینیم، مرسوم است که آدم ها درد بکشند

و در اضطراب و دعوا باشند! چرا؟

چرا آدم ها باید اضطراب داشته باشند؟

چرا دعوا و نزاع را عادی تلقی می کنیم؟

چرا زن و شوهر نباید از زمانیکه با هم آشنا می شوند، تا زمانیکه می میرند، به هم عشق بورزند و یاور هم باشند؟

چرا حتما" باید در خانواده، دعوا باشد؟، کشورها با هم بجنگند؟

من ذهنی دعوا و ستیزه را برای بقای خودش ایجاد می کند. حق مسلم شماسست که شاد باشید برای اینکه خدا از جنس

آرامش و شادی ست و ما هم از همان جنس هستیم و این کیفیت را از عبارت **وَفَا** درک کرده ایم.

پس، شمشیر شاه، و خون چکانی اش را ببینید. گستاخی خودتان را هم ببینید. بدانید که اینکار خطا و خطاست.

گر طفل شیری پنجه زد بر روی مادر ناگهان

تو دشمن خود نیستی بر وی مننه تو پنجه را

بچه شیر، بعضی موقع ها به روی مادرش چنگ می اندازد، ولی مادرش عکس العمل نشان نمی دهد.



خدا شیر است و ما بچه شیر هستیم. آنجا هم که موقتا، بچه شیر بازیگوشی می کند و به مادرش چنگ می اندازد، او تحمل می کند! البته اگر بچه شیر، چهار ساله باشد و به روی مادرش چنگ بیندازد، شیر تحمل نمی کند. ما هم همینطور.

به خدا می گوید: " تو دشمن خودت نیستی، چون ما تو هستیم، پس تو دشمن ما نیستی "

ما هم مانند همان بچه شیری هستیم، که اشتباهها" به روی تو چنگ می اندازیم! چگونه؟

در جلد بوزینه رفته و ادای زندگی در می آوریم، تو که دشمن خود و بچه ات نیستی، پس پنجه ات را روی ما نگذار. این را می گوئیم، اما عکس آن هم درست است که می شنویم.

ما روی زندگی، روی مادرمان پنجه می اندازیم و این اشتباه ست.

تا ده، دوازده سالگی، که بچه هستیم، زندگی این روند را می پذیرد، ولی اگر انسان چهل ساله به روی خدا پنجه بیندازد و خدا هم از راههای مختلف به این اشتباه و بی توجهی اشاره و گوشزد داده باشد، آتوقع ست که از شمشیرش خون می چکد!

به خودمان برگردیم. شما الان به خودتان می گوئید:

،، من از طریق این ابیات، خواندم، فهمیدم، که زندگی به عهدش استوار است. من تا بحال از طریق ستیزه،

روی زندگی چنگ انداخته ام، اما از حالا به بعد، فهمیدم که به روی زندگی نباید چنگ بیندازم.

من دشمن خودم نیستم. الان با مادر، با شیر، آشتی کرده ام و اگر چنگ نیندازم و آشتی کنم، زندگی با من آشتی ست.

اگر من الان با زندگی موازی باشم، زندگی هم با من موازی ست. مادر ما، شیر، خداست و همه لطف است.

شیر رمز خدا و رمز انسانی ست که به خدائیت خود زنده شده. ،،

می دانید که مولانا، این رهنمودها را به خدا نمی دهد، بلکه این مطالب را برای ما بیان می کند و ما می شنویم و اگر

بگوئیم: ،، این لحظه، دشمن ماست، این لحظه با ما دشمن می شود.

اگر با این لحظه آشتی کنیم و دوست شویم، این لحظه که خداست، دوست ما می شود. اما کی باید قدم اول را بردارد و دستش را دراز کند؟ " شما "

برای اینکه شما همان خدا هستید و خودتان، خودتان را به آشتی با این لحظه، دعوت و آگاه می کنید.

این ابیات شما را آگاه و بیدار می کند که چنگ زدن به صورت مادر را متوقف کنید.

این بار، مادر را نوازش می کنید. نوازش کردن مادر، در واقع نوازش کردن خودتان هم هست. شما این لحظه هر

کاری که انجام می دهید، زندگی هم همان کار را انجام می دهد. شما این لحظه را دشمن خودتان می پندارید، این

لحظه، دشمن شما می شود. این لحظه را دوست خود می دانید، این لحظه، دوست شما می شود. شما تصمیم می گیرید.

آیا خواندن و درک پیام این بیت، شما را تغییر می دهد؟

شما می توانید زندگی تان را بررسی کنید و متوجه شوید که چگونه بعنوان طفل شیر، به روی مادرتان، به روی

زندگی، پنجه کشیده اید؟

آیا می توانید تصمیم بگیرید که بعد از این، پنجه بر مادر نکشید و با شیر، با مهر برخورد کنید؟



می دانید که با مهر برخورد کردن شما با شیر، معادل با مهر برخورد کردن شیر با شماست؟
می دانید که خود شیر هستید و با این صحبت ها به خودتان بیدار می شوید؟ حتماً می دانید.

آن کو ز شیران شیر خورد او شیر باشد نیست مرد

بسیار نقش آدمی دیدم که بود آن اژدها

هر کسی از شیران شیر بخورد، شیر می شود. دیگر مرد (در اینجا، منظور از مرد، انسان من ذهنی ست) نیست. من خیلی آدم ها را دیدم که در ظاهر همان آدم بودند ولی در باطن اژدها بودند. (اینجا اژدها معنی مثبت دارد، یعنی می توانستند من ذهنی خود و من ذهنی دیگران را بخورند).

امروز مولانا می گوید:

" فضایی که من های ذهنی را در خود ذوب می کند (من ذهنی خود یا من های ذهنی دیگران را ذوب کنید)، لطیف است ".
به همان صورت که می گوئیم:

تسلیم، یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت. منعطف، ولی تیز و بُران است. این عشق است که می بُرد.
فضای یکتایی این لحظه ست که ناهماهنگی ها را ذوب می کند.

شما الان از مولانا شیر می خورید. بعضی، در درون شان، یکدفعه متوجه می شوند که این ابیات در نگاه شان
آشناست و این ابیات شیری نوشیدنی دارد و از آن می نوشند.

وقتی شما این ابیات را می خوانید، حضوری که در شما زنده می شود، اضطراب ها و ناهماهنگی ها و دردهای شما
را ذوب می کند. شما دیگر من ذهنی نیستید.

بتدریج که به این برنامه گوش می کنید و این ابیات را به تکرار می خوانید، فضای در بر گیرنده اتفاقات، آن زیر
زمینه ای می شوید که در بر گیرنده اتفاق است. مانند کاسه بی فرم، مانند فضای لایتناهی خالی، که ستارگان را در
بر گرفته، شما هم فضای لایتناهی هستید که ستارگان خود را، فرم های ذهنی خود را، فکرها و وقایع را در بر گرفته
اید. وقایع مهم نیستند. شما، در بر گیرنده مهم هستید.

پس اژدها، آدم هایی هستند که بی نهایت شده اند. ولی نقش آدمی دارند. غذا می خورند، می خوابند، ... و شما قوه و
پتانسیل تبدیل شدن به آن آدم را دارید. همه آن پتانسیل را دارند. به نوشیدن شیر از شیران، ادامه می دهیم.
حافظ، فردوسی، مولانا و بقیه عرفای ایران که زبان شان برای ما آشناست، شیران هستند.

" شیر هم همان غذا، همان انرژی ست که با خواندن اثر این بزرگان، در شما زنده می شود. الان، غذایی می خورید
که مادی نیست، بزودی شیر، یعنی، از جنس خدا می شوید ".

نوح آر چه مردم وار بُد طوفان مرّم خوار بُد

گر هست آتش ذره‌ای آن ذره دارد شعله‌ها

مثال می زند: نوح مثل آدم های معمولی، اما طوفان مردم خوار بود. مردم در اینجا، به معنی من ذهنی ست. طوفانی
بود که من ذهنی را در خود غرق می کرد.



" مهمترین کیفیتی که در شما بعنوان انسان معنوی، می تواند به خودتان و به دیگران کمک کند، کیفیتی ست که کمک می کند، تا من های ذهنی، کوچک شوند ".

هر انسانی که با فساداری و با برخوردهای نرم و لطیف و منعطف خود، انسان های دیگر را به واکنش و انگیز دارد، به آنها خدمت می کند. کسی که فضا باز می کند، انسان من ذهنی را به واکنش های منفی وادار نمی کند. واکنش های منفی انسان را سخت گیر و خشن و لجوج می کند.

پس نوح، طوفانی بود که من های ذهنی را در خودش غرق کرد.

شما اگر مثل نوح، فضا را باز کنید، خواهید دید که بزودی ناهنجاری ها و ناسازگاری ها و دردهای شما از بین می روند، شما این ناهماهنگی ها را قیچی کرده و می اندازید. از الگوی هر چه بیشتر بهتر، پیروی نمی کنید. ما، در من ذهنی، مقوله های بد مثل رنجش ها و دردها را به خود اضافه و حمل می کنیم، هنوز خیلی ها نمی دانند که دردهای انبان شده تأثیر مخرب بر تمام ابعاد وجودی آنها دارد!.

کشتی قصه نوح، فضای یکتایی ست که نوح وارد آن شد و آدم ها را به وارد شدن به درون آن کشتی، آن فضا، دعوت کرد.

هر کسی که وارد آن فضا شود، نجات می یابد و هر کسی بر آن کشتی سوار نشود، در طوفان حوادث و وقایع از بین می رود. طوفان را این فضا برپا می کند.

شما هم همان فضا شوید و اجازه دهید که آن طوفان، عدم توافق و تناقض ها و زیاده روی ها و خیره سری ها و ناهنجاری ها و نقش و نگارهای ما را ببرد. اگر فضای یکتایی آسمان درون مان باز شود، از طوفان نمی ترسیم. " اگر سوار کشتی نوح شوید، از طوفان نمی ترسید ".

البته می دانید که این بیانات، نمادین است. در بیرون نه طوفانی وزیده و نه آنقدر آب زمین بالا آمده که همه را غرق کرده باشد و نه بر سیاق آن قصه، از هر چیزی یک جفت به کشتی برده باشند، این تفاسیر ذهنی و سمبلیک، علائم و نشانه ست.

منظور از کشتی نوح، فضای یکتایی این لحظه ست.

هر کسی که ناهنجاری های خود را بیندازد، به درون کشتی نجات می پرد و از طوفان حوادث بیرون مصون می ماند اما اگر من ذهنی خود را حفظ و تقویت کنیم، حوالی چهل، پنجاه سالگی، بحرانی در زندگی مان رخ می دهد که روانشناسان از آن بعنوان بحران میانسالی نام می برند.

طوفان به ما گوشزد می دهد که فضا را باز کنید. شما فضای در بر گیرنده رویدادها هستید و نه رویدادها.

شما این یک ذره آتش، این یک ذره خدائیت، این یک ذره جوهر عشق اید، که اگر یکدفعه از ذهن بیرون بیاید و دهان باز کند، می تواند خیلی از من های ذهنی را ببلعد!.

هشیاری شما، ذره آتش شما، وقتی از ذهن بیرون ببرد، در خرمن من های ذهنی می افتد و آنها را تبدیل به هشیاری می کند. مانند پرتاب ذره ای آتش، به گوشه ای از یک جنگل خشک! بتدریج جنگل را به آتش می کشد.



ما باید شعله این ذره آتش ها را مشتعل کنیم، تا جنگلِ علفِ هرزِ منِ ذهنی، در حریقِ عشق و یگانگی، بسوزد و زمینه برای رشدِ گستره ای از رستنی های تجلی بخشِ زیبایی های جهان هست و نیست، فراهم شود. از این بیت نتیجه می گیریم که شما جرقه ذره آتش تان را اصلاً دست کم نگیرید. هر فردی باید به خود اعتماد داشته باشد:

«، من بعنوان ذره عشق می توانم از ذهن متولد شوم، اگر مثل مولانا نمی توانم به دنیا آتشِ عشق بزنم (مولانا هم ذره ای عشق بوده که از ذهن متولد شده!)، حداقل می توانم منِ ذهنی را به آتش بکشم!». به خانواده و به همسر و به بچه ها و به دوستانم، می توانم بعنوان فضاگشا، فضا دار، کمک کنم. مولانا بشارت می دهد که این ذره آتش، شعله ها دارد.

شمشیرم و خون ریز من هم نرم و هم تیز من

همچون جهان فانیم ظاهر خوش و باطن بلا

پس هر کدام از ما، وقتی به حضور زنده می شویم، هم شمشیریم و هم خونریز.

هر انسانی که به حضور زنده شود، انسان های منِ ذهنی که به او نزدیک می شوند، منِ ذهنی شان از هم گسیخته می شود. انسان هم نرم است و هم تیز.

انسان هایی که ملایم و لطیف و نرمند، در عین حال، زیرک و تیز و نافذند. منِ ذهنی زمختی و خشونت را قدرت می داند و به همین دلیل تسلیم نمی شود.

اما تسلیم، یعنی پذیرشِ اتفاق این لحظه، اجازه می دهد تا خردِ زندگی قبل از قضاوت از ما عبور کند و این، ما را از جنس نرمش و انعطاف می کند.

مولانا می گوید: تیزی در نرمی ست. قدرت در انعطاف است. برعکس منِ ذهنی که فکر می کند، قدرت در قُدری و خشونت و اجحاف و زورگویی ست و هر کسی بتواند تحمل کند و زور بگوید، قوی تر است،!!

همانطور که وابستگی به جهان فانی، ما را به زحمت و بلا دچار می کند، وقتی به حضور زنده می شویم، علیرغم ظاهر معمولی، باطن مان، پُر بلاست. (در اینجا منظور مولانا از بلا، جنبه های مثبت است).

آیا شما به درجه ای رسیده اید که وقتی انسان های دردمند به شما نزدیک می شوند، دردهایشان ذوب شود؟

منِ های آنها ضعیف شود، فروکش کند، از بین برود؟ می توانید خودتان را به آن درجه برسانید؟

آیا شما در اثر انعطاف و نرمی، تسلیم و تیزی، خونِ منِ ذهنی تان را ریخته اید؟ اگر نه بدانید که بسانِ شمشیر، تیز و خونریز، اولین کار و مسئولیت تان، ریختنِ خونِ منِ ذهنی تان است.

این شمشیر، از طریق پرهیز، از طریق سُکر، از طریق رضایت، از طریق صبر، از طریق شناختن و شناسایی، باید بزند و بریده بریده و از هم گسیخته کند.

" ما امروز، چه شناسایی هایی کرده ایم؟ "



متوجه شدیم که بعنوان هشیاری ناظر، تجربه نیستیم.

وقتی بعنوان هشیاری ناظر، به تجربه هایمان نظر بیندازیم، تأکید می کنیم:

،، من اینها ... نیستم و نباید در خواب جذبۀ های شان فرو روم ،،.

این شناسایی، شمشیری ست که من ذهنی را متلاشی می کند و از بین می بَرَد.

بعد از این می بینید که با حرف ها و با رفتار مردم از جا کنده نمی شوید. اصلاً " رفتار مردم، روی شما تأثیر نمی

گذارد، در پایگاه فرعونی من ذهنی خود، رفتار مردم را کنترل نمی کنید.

به خود یادآوری و تأکید می کنید:

،، من کنترل رفتار خودم را بعهده دارم و این کنترل هم بدست من نیست، بدست زندگی ست، من این لحظه تسلیمم ،،.

بقول انشتین، مابقی آن، جزئیات است و جزئیات مهم نیستند.

مهم این است که این لحظه، من تسلیم، نرم و تیز و فضا دارم و مآلاً بی نهایت و ابدیت، زنده ابدی هستم و نیازی

ندارم که از جهان بیرون، شادی و آرامش تقاضا کنم.

چشمه شادی و آرامش و برکات، بر سفره ایزدی ست و من بر آن خوان، مهمانم و از نعمات آن تا ابدیت برخوردارم.

*

اجازه بدهید که چند بیت از مثنوی برایتان بخوانم.

قصه ای که برایتان خواندم، مربوط است به نصیحت یک بیمار از طرف رسول علیه السلام.

قصه به این ترتیب آغاز می شود که رسول از یک یار بیمار، عیادت می کند.

سمبلیک مان، گفتیم، این عیادت، عیادت زندگی، خدا، از شما یا از هر انسانی ست.

در این گفتگو، متوجه شدیم که یار رسول، ابتدا یارِ غار، و بعداً " یارِ زار می شود.

شاید معنی آن این باشد که ما قرار بود در حالیکه در محاصره فرم این بدن هستیم، در پراکندن عشق و هشیاری در

جهان، یار خدا شویم، ولی مریض شده و یارِ زار (مریض)، شده ایم و از اینکه به ما کم رسیده می نالیم.

فریادمان به آسمان است که ،، درد داریم، درد می کشیم ،،.

مولانا در قالب این قصه، مطالبی بیان می کند که برای بیداری ما از خواب فکرها و تجربه ها بسیار بسیار مفید است.

یکی از راهنمایی های پیامبر این بود که گفت:

" اگر تو با زبان من **ذهنی** ات دعا کرده ای، مثل این است که آتش زهر خورده ای! ". (البته ما به زبان گنج حضور از

عبارت **منِ ذهنی** نام می بریم) ."

که مگر نوعی داعی کرده ای

از جهالت زهریایی خورده ای

آتش زهر، انرژی منفی منِ ذهنی ست. رسول از یار بیمار می پرسد:

" آیا با منِ ذهنی ات دعا کرده و از خدا درخواستی کرده ای؟ "



آن بیمار تأیید کرد و گفت: **بله**. من اینکار را کرده و اینک، مریض شده ام.

رسول تذکر داد که دیگر اینکار را نکن. آن مریض هم پذیرفت.

تا اینجا را قبلاً" برایتان خوانده بودم.

در ابیاتی هم که در اول برنامه برایتان خواندم، مولانا، به دو موضوع مهم اشاره کرد:

- رفتن ما، از فضای هشیاری به ذهن.

چگونه ما از فضای هشیاری، به ذهن می رویم؟

به این ترتیب که ما با یک کلمه، با یک اسم، نام گذاری می شویم و بعد از آن، به دنبال این کلمه و کلمات دیگری که از جنس فکر و از جنس ذهن اند، علیرغم پتانسیل هشیاری نابی که داریم، بعنوان هشیاری جسمی و ذهنی، وارد ذهن و فکر می شویم. فکر به فکر، هیجان به هیجان متصل می شود و از اعمال نتایج هر فکر و هر هیجانی که از پایگاه ذهن مان بلند می شود و در آن **من** وجود دارد، **من ذهنی** را ایجاد و تقویت، و بر اساس آن، نوع زندگی و روابط مان را تنظیم می کنیم.

گفت که اگر ما برای فهم موضوعات، از اسم خدا، اسم موسی، اسم زندگی، اسم شما بعنوان ابزار، استفاده می کنیم و آنها را به زبان می آوریم فقط کلمه و لفظ و مفهوم هستند، شما دنبال کلمات نروید وگرنه از ذهن سر در می آورید. با رفتن به ذهن، شما عهد خود را که از جنس هشیاری آگاه و زنده به زندگی در این لحظه هستید، فراموش می کنید. با استقرار هشیاری در ذهن، بادها و حوادث و اتفاقات، شما را به واکنش و می دارند، به درد و نابسامانی می کشانند. می دانیم که هشیاری اشتباهها" در ذهن به خواب رفته است و کارهای من ذهنی، در واقع، کارهای هشیاری در خواب است.

فرض کنید که ما نصف شب از خواب بیدار شویم و با چشم های بسته کارهایی را انجام داده و دوباره به خواب برویم اگر هم صبح به ما بگویند که شما در خواب راه رفته اید، تکذیب می کنیم و مسئولیت آن را بعهده نمی گیریم. بعهده نگرفتن این مسئولیت، آثار و عواقب و زیان هایی بدنبال دارد که قابل ترمیم نیستند.

در پیام جزئی دیگر از بیت، فهمیدیم که:

- وفادار بودن مداوم زندگی، به قول و قرارهایش.

مولانا، عبارت عهد و وفار، کنار هم می آورد. برای اینکه عهد و وفا، سوگند و وفاداری، با همدن.

مثل مقوله دنبال اسم و کلمه و مفهوم رفتن، و در زندان ذهن گیر افتادن است. عهد و پیمان مان شکسته می شود!.

ما نباید به ذهن برویم، اگر به ذهن برویم، عهدمان شکسته می شود و دیگر از جنس هشیاری زنده نیستیم. رفتن به همان و عهد و پیمان شکستن همان.

حال آنکه خدا، زندگی زنده ست و ما نمی توانیم از این اصل و جوهر جدا شویم. باید آگاهانه و هشیارانه به این جوهر زنده و به ذهن مان و به جهان نگاه کنیم.

با نگاه آگاهانه و هشیارانه مان به ذهن، تسلط اش را بر ما از دست می دهد و دیگر اتفاقات و کشمکش ها و مناقشات و تنش ها، نمی توانند ما را از جنس خود کرده، به این سو و آن سو، به واکنش منفی بکشانند.



ریشه عمیق مان در زندگی، آرامش و شادی مان را از اعماق وجودمان تأمین می کند و برای بدست آوردن آنها، نیاز به جهان مادی نداریم. البته، ما برای خرید غذا به پول احتیاج داریم ولی برای یافتن کیستی و چیستی مان، به پول احتیاج نداریم. اصلاً "دروازه زندگی و وضعیت های آن، بگونه ای دیگر به روی ما گشوده می شود و جهان را طور دیگری می بینیم. جهان را مکان و موقعیتی خطرناک نمی بینیم.

کسانی که در ذهن اقامت می کنند، برای اینکه با آفلین سر و کار دارند و آفلین در حال از بین رفتن اند، جهان را جای بسیار خطرناکی می بینند و دائماً "با ترس زندگی می کنند.

اگر شما آن دولت اصلی را ریشه و اساس خود، بدانید، دیگر به اتفاقات و به وضعیت ها و به پدیده های این جهانی وابسته نیستید. (اما ما الان، معتاد به پدیده ها و وضعیت های این جهان هستیم).

بتدریج، با بیدار شدن و بیرون پریدن مان از ذهن، اعتیادمان به مقولات بیرونی کم می شود و یکدفعه طلب برکت از وضعیت های گذرای جهان مادی را ترک می کنیم و مسئولانه و محکم به عهدمان وفادار می مانیم.

*

از اینجا به بعد به ادامه ابیاتی از مثنوی که قسمتی از آن را با هم خواندیم، می پردازم. هر یک از این ابیات می تواند برای مراقبه چند روزمان کافی باشد، لزومی ندارد که یکدفعه صد بیت از مثنوی بخوانیم.

حق آن قوت که بر تلوین ما

رحمتی کن ای امیر لونها

منظور از رنگ ها، احوال گوناگونی ست که بر دل آدمی عارض می شود. در این بیت از خدا، زندگی، استدعا شده که تغییر احوال ما را زایل کند و بجای آن ثبات و قوام مان، در احوال معنوی را پدید آورد.

در اینجا، مولانا (ما هم همینطور)، درخواست اصیل و ضروری و راستینی، از زندگی می کنیم:

، ای فرمانروای رنگها، به حق قدرتی که بر جسم و فرم و صورت، بر ذات و قسم و چگونگی، بر خمیرمایه و گونه گونی و تغییر رنگ داری، بر ما رحم کن ،،.

زندگی، فضای یکتایی بی رنگ، فضای در بر گیرنده همه امکانات و همه رنگ هاست.

اما وقتی هشیاری در فرم می رود، به رنگ و نقش و نوع در می آید، در حالیکه مادر همه رنگ ها و نوع ها و گونه گونی ها، بی رنگی، خداست.

و ما، رنگ رنگ شده ایم. روح یگانه و یکپارچه زندگی را تکه تکه در قسمت های مختلف جهان فرم محبوس و سرمایه گذاری کرده و با هر تکه هم هویت شده ایم! هر تکه هم هویت شده، قدرت انعکاس و واکنش و تأثیر گذاری، روی ما را دارد و ما از آن موهبتی را طلب می کنیم.

ما رنگ رنگ شده و در چندین نقطه، در کثرت و بسیاری، پخش شده ایم! لحظه، و زندگی زنده را روی رنگ ها سرمایه گذاری می کنیم تا آنها را زنده نگه داریم، چون فکر می کنیم که از جنس آنها هستیم! در غزل می گوید:

تو که امیر رنگ ها هستی، به ما لطف و مرحمتی کن.



قدرت تو به جهان مادی و به تمامیت فرم ما، اثبات و مسجل شده، ما خودمان را در اختیار تو قرار می دهیم. می بینید که ظاهر"، مولانا آن مریض را رها کرده ولی از زبان او با خدا صحبت می کند. محتوای همه این قصه ها، بمنظور بیدار کردن ماست. حالا کی با کی صحبت می کند، مهم نیست.

آیا شما رنگارنگی خودتان را می بینید؟

آیا متوجه هستید که جهان مادی و رنگ های مختلف آن، بی رنگی شما را اسیر و تحت تسلط خودش درآورده و شما معتاد به این رنگ ها شده اید؟

بعضی از این رنگ ها بسیار خوش آیندند. خود شما آنها را ایجاد کرده اید.

هر دقیقه و هر ساعت دور رنگ ها می گردیم، هر چند بعضی از این رنگ ها از جنس دردند!.

شما آیا رنگارنگی خودتان را شناسایی می کنید؟

اتفاقاً اگر ملون بودن، پراکنده بودن خودتان را شناسایی کنید، متوجه می شوید که اصل شما بی رنگی ست. از جنس رنگ نیستید.

این نوع صحبت کردن، قدرت من ذهنی را تضعیف می کند و حالت تسلیم دارد و تأکیدی ست مبنی بر اینکه، ما بعنوان من ذهنی نمی توانیم کاری پیش ببریم. بنابراین ضروری ست که دستاوردها و فراگیری ها و قضاوت های کسب شده از رنگ ها را بی اثر کنیم.

" شما باید نتیجه و محصول این رنگ ها را بی اثر کنید ". (به ثمر این رنگ ها، بی علاقه شوید).

به این معنی که اجازه می دهید زندگی روی شما کار کند و یکی یکی رنگ ها و زنگ های شما را به شما نشان دهد. با شناسایی زنگارها، یکی یکی، آنها را رها می کنید.

با رها کردن هر رنگ و زنگ، هر نام و مال، هر نقش و نگار، مقداری بی رنگی در شما ایجاد می شود.

همیشه به زندگی، اجازه این تغییر و تبدیل را می دهید.

آگاه هم شده اید که همه به اصطلاح، اتفاقات و رویدادهایی که برایمان رخ می دهد، اگر در ذهن باشیم، در جهت آزادی ماست.

تمام تنش و کشش، واقعه و حادثه و رویدادهای زندگی، همه در راستایی ست که رنگ ها را به شما بشناساند و تذکر دهد که در رنگ ها سرمایه گذاری شده اید. " وَاللهَ خَطَا، وَاللهَ خَطَا ".

خویش را دیدیم و رسوایی خویش

امتحان ما مکن ای شاه بیش

ای پادشاه، ای خدا، ای زندگی، ما خود و رسوایی هایمان را دیدیم، بیش از این ما را مورد امتحان قرار مده.

همه ما، خودمان و من ذهنی مان را دیدیم.

اگر شما بعنوان ناظر عقب بکشید و من ذهنی را نگاه کنید، کمی هم به گذشته برگردید، خواهید دید که این بوزینه، تا چه حد، برای شما لطمه و رسوایی بیار آورده!، تا چه حد بدن شما را فرسوده کرده!.



اما باز به رنگی، به نقشی از گلیمی، که به هیچ نقطه ای آویزان نیست، دل می بندیم. آن رنگ بتدریج محو می شود و نقش گلیم، کنده می شود و از بین می رود و ما زیر فشار این از دست دادن ها، مضطرب و مبهوت، بی قرار می شویم، می رنجیم، خشمگین می شویم، واکنش نشان می دهیم و به این ترتیب، من ذهنی را زنده نگه می داریم!.

ای پروردگار، بیش از این ما را امتحان نکن.

هر بار هم که از امتحان رد و مردود، مطرود می شویم، دیگران هم گناهکار و خطاکارمان می نامند و اعتماد به نفس مان کم می شود. لطفا"، بیش از این ما را امتحان نکن.

" الان وقت آن رسیده که به حضور زنده شویم. زیرا پذیرفته ایم که از جنس زندگی هستیم و می توانیم از ذهن زاییده شویم. روند تکاملی و مسلم زندگی ست، که ما را از شکم ذهن بیرون بکشد و ما با این مهم، موازی و موافق هستیم. به دریافت ها و دانستن ها و دارا بودن ها و دوست داشتن ها و دردهای خود نگاه و نظر نمی کنیم، تکیه نمی کنیم و در هر درجه و مقامی که هستیم می دانیم که از ذهن زاییده می شویم و زحمت این تولد ویژه، با ماما و قابله ای توانا و مدبری ست. این توانای مدبر، پیر است و خدا ".

تا فضیحتهای دیگر را نمان

کرده باشی ای کریم مُستَعان

ای بزرگواری که همه از تو یاری می جویند، رسوایی های دیگر ما را بپوشان زیرا که اگر دوباره ما را امتحان کنی رسواتر می شویم و اگر ما را مجدداً امتحان نکنی، رسوایی های دیگرمان، نمان می ماند. ای بخشنده کمک کننده. کریم مُستَعان (بخشنده کمک کننده، لقب خداست)، اصطلاح جالبی ست و باز هم شما درک و شناسایی می کنید و به خود می قبولانید که هیچ مقوله ای در جهان بیرون، نمی تواند به شما کمک کند که شما حرکت جدا شدن از ذهن را شروع، و به سوی زندگی بروید. فقط زندگی ست که می تواند در این زاده شدن، به شما کمک کند و شما این اجازه را می دهید.

گرچه ذهن، برای زنده شدن به حضور، گام ها و پیشنهاداتی منطقی ارائه می دهد، ولی زنده شدن به حضور، با نسخه من ذهنی، به فرجام نمی رسد.

کریم مستعان، بخشنده کمک کننده و رهنمودهای داده شده، مسیر این زنده شدن را برایمان باز می کند و شاید شما متوجه شوید که الان، زندگی از درون، شما را بیدار می کند، با او هم خط و موازی می شوید و توجه تان را از بیرون برمی دارید و به نقطه ای متمرکز می کنید که الان زندگی گرم در کار است.

بی حدی تو در جمال و در کمال

در کژی ما بی حدیم و در ضلال

تو در جمال و در کمال حد و نهایتی نداری ولی ما در کژی و گمراهی بی حد و نهایتیم.

برعکس تمامی وضعیت های من ذهنی، که به زمان و به مکان بستگی دارند، دستخوش تغییر و از بین رفتن هستند، زندگی در نهایت جمال و کمال، در زمان و مکان، محدود نیست.



خدا، زندگی، در تمام لحظات، از جنس بی نهایت و ابدیت است و البته ما هم که از همان جنس، قطره آن دریا هستیم، وقتی از ذهن زاینده شویم، از جنس ابدیت و بی نهایت می شویم، هر چند الآن هم در نهان و پوشیده، ذره همان آتش هستیم.

ما اشتباهها" فکر کردیم که نظیر خدائیت، نظیر خودمان را در بیرون می توانیم بوجود آوریم و به این توهم هم جامه عمل پوشانیدیم. (دائم بدنبال خدا سازی بودیم، هر کدام بر اساس شرایط و موقعیتی که قرار گرفته بودیم، بر اساس دریافت ها و درک و دانستی هایمان،، خدایمان را در ذهن خلق و برای رسیدن به آرامش و دیگر درخواست ها به او می چسبیم). اما این صنع بشری بوزینه ست و ادای زندگی را در می آورد!.

امروز هم مولانا تأکید کرد که این بوزینه را که با شیر هیچ سنخیتی ندارد، رها کن.

ما، در من ذهنی، در کژ فکر کردن و کژ عمل کردن، افراط کرده ایم، کژ شده ایم. چرا؟

" برای اینکه ریشه نداریم "

وقتی با این لحظه ستیزه می کنیم، مانع می شویم که خرد زندگی در ما نفوذ و ما را هدایت و راهنمایی کند. بنابراین دانش عاریه ای من ذهنی را که از دیگران و از گذشته ها کسب کرده، بکار می بریم و از آن پایگاه، می آفرینیم. نتیجه آنکه، دانش من ذهنی، درد می آفریند. درد آدمی را گیج می کند. آنقدر در این دردها و گیجی ها افراط می کنیم که کژی و گمراهی مان از حد می گذرد.

به خودتان نگاه کنید.

آیا شما کژی و گمراهی را از حد گذرانده اید؟

آیا این گمراهی و کژی زیاد، با کمال و زیبایی بی نهایت، با زنده بودن ابدی خدا، با جاودانگی، می خواند؟

بارها گفته ایم که ما از جنس خدا هستیم، ولی این کژی و گمراهی زیاد ما، با کمال زیبایی خدا نمی خواند!.

پس به خودمان می آییم. دیگر مسیر دروغین من ذهنی را طی نمی کنیم.

ما در من ذهنی دروغین هستیم!.

یک بافت فکری و ذهنی که از زندگی جدا و در فکرها و تجربیاتش گم و گیج شده و تجربه را معادل خودش می داند، معتاد به دنیا و رنگ ها و واکنش منفی و حرص است، راه و روش هایی را که بکار می برد، با قانون زندگی در این لحظه، مغایرت دارد و مآلاً" به درد منجر می شود، منطبق با جوهر ابتدا و انتهای اصل ما نیست!.

(حال، این شناسایی ها بوسیله ما صورت می گیرد).

اگر شما واقعا" گمراهی و کژی خودتان را ببینید (اشاره به فرد خاصی نیست، کاراکتر و مشخصه من ذهنی این است و همه ما من ذهنی داریم)، متوجه اشتباه کاری های خود می شوید.

ما، ناشکری می کنیم، قدرشناس نیستیم، این لحظه با خدا ستیزه می کنیم و مانع می شویم که خرد زندگی در فکر و عمل مان جاری شود، دُگم هستیم، فضای راحتی دیگران را می بندیم، به کمیابی اعتقاد داریم، خودمان را ناقص می دانیم، خودمان را با تجربیات هم هویت کرده ایم، خودمان را جسم می دانیم و به همین دلیل هشیاری جسمی داریم، فقط از جسم ها می توانیم آگاه شویم و فقط از جسم ها زندگی و برکت می خواهیم، ... آیا این کژی نیست!؟.



آیا این کژی نیست که ما برای اجسام و تراکم، حرص بزنییم؟!.

ما نه تنها برای جسم حرص می زنیم، بلکه در آن افراط هم می کنیم! ما چنان وابسته و معتاد به وضعیت های این جهان هستیم، که در آنها گم شده ایم. اعتیاد، فقط وابستگی به مواد مخدر نیست، کژی هم یک نوع اعتیاد است.

آیا دردمندی و دردسازی، کژی و گمراهی نیست؟

اتفاقاً در دنباله این ابیات، مولانا یادآوری می کند که اگر نیش عقرب را بکشند، عقرب نجات پیدا می کند و آن را نمی کشند. اگر دندان و زهر مار را بکشند، مار سنگسار نمی شود. این رهنمودها و نشانه ها را برای مار و عقرب نمی گوید، به ما گوشزد می دهد.

اگر ما دندان زهر آگین خود را بکنیم و مردم را اذیت نکنیم، مردم هم ما را سنگسار نمی کنند. قدیم در روستاها با دیدن یک مار، می ترسیدند و چندین نفره سنگ برداشته و مار را می کشتند.

بی حدی خویش بگمار ای کریم

بر کژی بی حد مُشتی لئیم

تو ای بخشنده، بی نهایتی و نور خودت را به کژی مُفرط و از حد گذشته ما، مُشتی باشنده لئیم (پست)، بینداز.

ما انسانها، در کژی و ناراستی بسیار اصرار ورزیده ایم. این کژی را جز، بی حدی کمال خداوندی، نمی تواند درست کند. ما مدام جهات اشتباه را تجربه می کنیم، باید اجازه دهیم که زندگی کریم و رحیم، ما را در مسیر اصلی سوق دهد.

هر کدام از این جهت ها را که می خواهد، با اتفاقات بر گرداند. شما نباید به اتفاقات مقاومت نشان دهید.

اگر در مقابل رویدادها و اتفاقات مقاومت نشان دهید و سر سازش نداشته باشید، نمی تواند وضعیت ها را سامان بخشد. باز هم به پذیرش اتفاق این لحظه تأکید می کنیم.

پذیرش اتفاق این لحظه به این معنی نیست که شما نمی خواهید وضعیت این لحظه را عوض کنید. یادمان باشد که کژی

بی حد ما انسان ها، اوضاع زندگی مان را بسیار تلخ کرده. ممکن است ما خانواده خوشبختی نداشته باشیم، در یک

خانواده شاد و توأم با آرامش بزرگ نشده باشیم و هم اکنون نیز در اثر همین کژی و گمراهی و پستی من ذهنی، با

همسر و بچه هایمان و مردم، رابطه خوب و مطلوب نداشته باشیم، البته ما ذاتاً پست نیستیم، اما من ذهنی در پستی

افراط می کند، هر چند بالاخره اینکار به نفع ما تمام می شود، یعنی این هم یک مکانیسم و سازکاری برای رهایی

انسان است.

زیرا با کژ شدن مان، درد بوجود می آید و درد بیدارمان می کند. به شرط آنکه درد را عادی تلقی نکنیم:

,, همه دعوا و مشکل دارند، درد می کشند و ما هم درد می کشیم ,,

چنین فضایی آلوده ست، غیر عادی ست، مطابق با معیارها و قوانین زندگی نیست. رنجش، کینه، جنگ، کشتن و

شکنجه انسان ها غیر عادی ست. بر مبنای عشق و قوانین زندگی نیست.

دوست داشتن و عشق، همکاری، احترام و توجه و حس مسئولیت و کمک به مخلوقات، فضا داری، ... موازی و هم

خط با قوانین زندگی ست.



رنجش و شکایت و ملامت و تقصیر گردن دیگران انداختن، با قوانین زندگی سازگار نیست. ما مدام می رنجیم و به جسم مان صدمه می زنیم.

پس، تو بیا و یکبار، بی حدی خودت را به من نشان بده.

آیا ممکن است که خدا، یک مرتبه بی حدی خودش را به ما نشان دهد؟، یعنی شکافی در تسلسل فکر هایمان ایجاد شود؟ این لحظه هشیاری جسمی ست و لحظه بعد هم هشیاری جسمی ست، اینجا، مابین این دو هشیاری جسمی، روزنی باز شود. بین تحریک و پاسخ فکرهای من دار ما راه خروجی پیدا شود!.

ما معتادگونه فکر می کنیم، فکر من دار این لحظه، فکر من دار لحظه بعد را بوجود می آورد، این فکر به آن فکر می پرد و ما با این تسلسل فکرها، روی زندگی را می بندیم.

ممکن است که ناگهان، روزنی باز شود و خدا، بی حدی خود را به ما نشان دهد و به ما بگوید: تو هم از جنس این لحظه زنده هستی!.

یکمرتبه، دو مرتبه، و بعد از آن، این شکاف ها زیاد شود.

شما باید همینکار را بکنید. اجازه دهید که روزتان از این شکاف ها و از این فاصله ها که فکر من دار قطع می شود، زیاد شود.

ما دو نوع فکر داریم، یکنوع فکر من دار است که روی زندگی را می پوشاند و شما را در من ذهنی فرو می برد.

یکنوع فکر دیگر هم هست، آن فکر من دار، قطع، و فضا باز می شود.

فرض کنید الان، فکر من دار قطع، و بی نهایتی خدا در شما زنده شود!.

شما باز هم ذهن دارید و فکر هم می کنید ولی این فکر دیگر، آن فکر من ذهنی نیست. مثل فکر انشتین است که می خواست فکرهای خدا را بداند.

فکر ذهنی، بقول فیزیکدانان فقط مومنم است. مثلاً "اتومبیلی با سرعت شصت کیلومتر در حرکت است، وقتی شما پایتان را از روی پدال گاز برمی دارید اتومبیل هنوز حرکت دارد.

من ذهنی هم با تسلسل فکری، در جهت ایجاد من، در حرکت است، اگر خدا، بی نهایتی و بی حدی خود را یک لحظه، در ما بگمارد، بر ما بیندازد و به ما نشان دهد، یکدفعه من متوجه کژی خود می شوم. ایراد خود را می بینم.

شما اگر از شیران شیر بخورید، دائم این ابیات را بخوانید و با آنها مراقبه کنید و بگذارید که روی شما اثر بگذارد، پس از مدتی متوجه می شوید که در شما یک هشیاری بیدار شده که ذهن تان را می بینید، از جنس ذهن نیستید.

از جنس فکر نیستید.

روزنه آن حضور، الان ممکن است بسته باشد، یک روز متوجه این راز می شوید. اما باید نوشیدن شیر از شیران را ادامه دهید.

یکی از حيله های من ذهنی این است که به طریقی شما را از خواندن این نوع ابیات یا از خواندن آثار مولانا یا از

کلاس های معنوی و عرفانی بیرون بکشند و متقاعد کند که ,, فایده ای ندارند ,,.

تمثیل مولانا می گوید:



" قطره به سوی دریا راهی ست، اما گل پای او را می کشد "

بالاخره بعضی موقع ها، گل موفق می شود که شما را از رفتن باز دارد، زیرا می خواهد به زندگی خود ادامه دهد. مثل همان اتومبیل که وقتی سرعت آن کم می شود، آدم دلش می خواهد باز روی پدال پا بگذارد و سرعت اتومبیل را زیاد کند، مگر اینکه بخواد اتومبیل را متوقف کند. اتومبیل من ذهنی، همان اصلیت جدا شده از زندگی و از مخلوقات، و یکی شده با دردهاست، خودش خود را می سازد و می بافتد و جلو می رود و شما باید متوقفش کنید.

هین که از تقطیع ما یک تار ماند

مصر بودیم و یکی دیوار ماند

آگاه باش که از پارچه (تقطیع) جامه ما (عمر ما) فقط یک تار مانده. (در اینجا مصر به معنی شهر است)، ما شهری بودیم که از آن شهر فقط دیواری برجای مانده.

واقعا" هم با بالا رفتن سن مان، بالاخره زندگی به ما نشان می دهد که اشتباه کرده ایم. در واقع:

ما بعنوان هشیاری وارد ذهن می شویم و پس از اینکه از اصلیت خود، از هشیاری ناب و از زندگی، حس جدایی کردیم و فهمیدیم که بعنوان جسم، باید روی پای خود بایستیم و خود را محافظت کنیم، باید زاینده شویم. ولی من ذهنی از شکوفایی جوان سوء استفاده می کند.

یعنی همینکه در ابعاد فیزیکی و حسی، شروع به رشد و گسترش می کنیم، من ذهنی، خود را جلو انداخته و من و من می کند:

,, من این ... کار را می کنم، من آن ... کار را می کنم، من آن ... کار کردم، ... ,, و تا مثلاً شصت سالگی این منم، منم را ادامه می دهد.

در آن فاز و مرحله، ما متوجه می شویم که دیگر در حال رشد و گسترش نیستیم و رو به افول نهاده ایم.

حالا باز می خواهیم دوباره من و من کنیم، اما عملاً نمی توانیم.

قدرت سابق را نداریم، قسمت هایی از بدن مان صدمه دیده، بازنشسته شده ایم، به امکانات قبلی دسترسی نداریم، ... اما در این حال هم، من ذهنی دست از سرمان بر نمی دارد:

,, در سی سالگی قهرمان شنا بودم، در سی و پنج سالگی تخصص گرفتم، در چهل سالگی ... ,,

" در این دوره و مرحله از زندگی تان، در شرایطی نیستید که باز هم برای آینده تان بخواهید من، من، جمع و درست کنید " !.

البته اینکار درست نبوده و ما نباید اجازه می دادیم که من ذهنی، از مراحل رشد و گسترش مان سوء استفاده کند، ولی کرده، هنوز هم همینکار را می کند!.

اما حالا که از پارچه عمر، تاری مانده و از شهری، یک دیوار مانده، ...



در شصت، هفتاد سالگی باید متوجه شده باشیم که فرصتی باقی نیست و وقت آن رسیده که به حضور زنده شویم!
مولانا این واقعیت را در مناجات خود آورده:

" هین، شما آگاه باشید، همه آگاه باشند، خدایا شما هم که می دانید از پارچه عمر ما، تاری مانده، شهری بودیم که از آن دیواری مانده!". دست بکار شو ".! باید به حضور زنده شویم!.

اما ما، تا پای گور با من ذهنی می رویم! تا بالاخره، در لحظه مرگ، ببینیم که ذهن و من ذهنی و تمام آن رنگ ها و زنگ ها و نقش ها، آن رنجش ها و هیجانات، ما نبودیم، اصل ما نبود، متلاشی شدند! اینها همه تجربه بودند و ما از جنس هشیاری!.

از همان اول آنچه را که لازم داشتیم، دارا بودیم، بوسیله خدا، زندگی، در ما نهادینه شده بود، ولی متوجه آن نبودیم! مصر بودیم و یکی دیوار ماند.

در ضمن ما این صحبت ها را از مولانا می خوانیم، اما مولانا، خودش این صحبت ها را کرده و خودش به راز، به کُنه حقیقت پی برده!.

ما، خود، به راز پی نبردیم، اما می توانیم از مولانا بخوانیم و بیاموریم!

پس، چیزی نمانده که ما به حضور زنده شویم. حالا اگر شما با قوانین و جوهر زندگی موازی باشید، خیلی کم مانده که به حضور زنده شوید، زنده هم می شوید.

أَلْبَقِيَّةُ أَلْبَقِيَّةِ اِي خَدِيو

تا نگردد شاد، کُلی جان دیو

شما، همه ما، رو به خدا می گوییم: ای سَرور (خدیو)، از عمر ما مدت زیادی نمانده، بقیه را دریاب.

پنج سال، ده سال، پانزده سال، بیست سال مانده. شما، صاحب، کاری کن که بقیه عمر را به تو زنده شوم.

فضادار و از جنس تو شوم و من ذهنی دست از سرم بردارد.

با اینکه هفتاد ساله شده ام، اما من ذهنی پنج سالگی خود را هنوز بدوش می کشم. هنوز حرص دارم و معتاد به جهان بیرون هستم و از آن طلب زندگی و نقش و هویت می کنم.

ای سَرور، تو یک لحظه بی نهایتی خودت را به من نشان بده، تا جان و رَمَقِ دیو، شیطان، کاملاً شاد نشود.

شیطان، من ذهنی بزرگ جهان (من ذهنی بزرگ، در جهان وجود دارد. اگر همه انرژی های من دار را در جهان جمع کنیم، من

بزرگ روی زمین می شود. این انرژی منفی، انرژی شیطانی ست و نماینده آن در ما، من ذهنی، در هر ذهنی ست). این شیطان،

انسان ها را به بیگاری گرفته و نمی خواهد به حضور زنده شوند، مانع می شود.

این انرژی، خوب نیست، اشتباهها بوجود آمده. بجای اینکه دردها را با عشق، شفا دهیم، این انرژی منفی را تقویت و

بزرگ کردیم! هم اکنون هم در جنگ هستیم. هم اکنون هم متوجه نشده ایم که نباید بجنگیم! یکدیگر را می کشیم!

هنوز متوجه نشده ایم که عشق و مساعدت و دوستی و احترام و همکاری ست که جهان را شفا می دهد! بلد نیستیم!

مولانا تأکید کرد: خون به خون شستن، محال است و محال.

یعنی شما اگر بخواهید در مقابل درد، درد اضافه کنید، نابسامانی زیادتر می شود.



به همین ترتیب است که من ذهنی بزرگی بنام دیو بوجود آمده.

«، خدایا تو جانِ دیو را شاد نکن. نگذار که من نوکرِ شیطان باشم. از ثانیۀ صفر تا بحال که هفتاد، هفتاد و پنج ساله شده ام، برای آن کار می کنم!»،

خودم قادر به دفعِ منِ ذهنی، این دیوِ ناخلف، نیستم، الآن لطفِ تو را طلب می کنم. پس:

" تسلیم و پذیرش این لحظه، ما را از منیت در می آورد و اجازه می دهد که خردِ زندگی از ما عبور کند. همیشه بر سفره او هستیم، بشرطی که بوزینه گی را از دست بدهیم.

او در عهد خود استوار است و هر لحظه می خواهد به تو دسترسی داشته باشد."

چیره دست!، تام و تمام، جان دیو را شاد نکن، چند سالی هم بگذار ما زنده گی کنیم.

بهر ما نی بهر آن لطف نخست

که تو کردی گمراهان را باز جست

نه بخاطر ما، بلکه بخاطر آن لطف ازلی که گمراهان را باز می جستی و به راه راست هدایت شان می کردی ... مولانا، باز هم به عهد ازلی برگشت.

" گفتم که مولانا، همواره به آن عهد نخست برمی گردد. شما هم به همین ترتیب "

شما از جنس زندگی هستید و زندگی ندارید.

«، پس، نه بخاطر گمراهی ما در منِ ذهنی، بلکه بخاطر لطفی که در آغاز به خودت، به من داشته ای و می دانم که دوباره گمراهان را جستجو می کنی!»،

یعنی همه ما متوجه ایم که، گرچه کژی را انتخاب و درد ایجاد کرده و راه غلطی را طی کرده ایم و هنوز هم به کژی خود ادامه می دهیم، ولی خدا دنبال ماست که از این گمراهی بیرون مان بکشند و عارفان شیر هم بر این طریق اند.

چون نمودی قدرتت بنمای رحم

ای نهاده رحم ها در لحم و شحم

ای خداوند، تو قدرتت را به ما نشان دادی، پس مهربانی و رحمت خودت را نیز نشان بده. ای کسی که در میان گوشت و پی، در وجود انسان، رحمت های خودت را قرار داده ای.

باز هم مولانا اشاره می کند که ما الان، هشیاران می توانیم به لطفی که خدا، زندگی در دل مان گذاشته، برگردیم.

اگر دست از بوزینه گی منِ ذهنی برداریم و به خدائیت و به فساداری خود برگردیم، قدرتِ خدا، تبدیل به رحم و

لطف می شود. (شناسایی اینکه لطف خدا، در دل ما گذاشته شده، بسیار مهم است. دل اصلی و جوهر ما از آن جنس است).

ولی چون، قانون و فرمانِ زندگی را رعایت نکرده ایم، خدا قدرتت را به ما نشان داده. ما الآن، آگاهیم که اگر باز هم با عنوان منِ ذهنی و الگوهایش پیش رویم، به جایی نخواهیم رسید.

اگر قصه را خوانده باشید، متوجه شده اید که مولانا، تقریباً "قصه را رها کرده و حرف های خودش را در قالب

مناجات و از زبان آن بیمار که رسول به عیادتش رفته بود، می زند.



الآن اگر شما این شناسایی را بکنید، بلافاصله، رحم ایزدی به دل تان می آفتد، ولو اینکه دل بی رحم و سنگی داشته باشید. بلافاصله متوجه می شوید که دل اصلی ما جامد و بی رحم نیست. دل ما، غیر حساس و غیر قابل تبدیل نیست، دل ما، تراکم و جامداتی نیستند که به آنها چسبیده ایم، خدا رحم خود را در دل ما گذاشته!

این دعا گر خشم افزایش ترا

تو دعا تعلیم فرما مهترا

ای خداوند بزرگ، اگر دعاهای ما، خشم تو را زیاد می کند، درد و کژی را گسترش می دهد، ناراحتی و ناامنی مخلوقات را برمی انگیزد، تو دعا کردن را به ما یاد بده.

وقتی که عشق و خرد و برکت زندگی می خواهد از ما عبور کند و به جهان فرم بریزد و ما مقاومت می کنیم و تسلیم نمی شویم، اصرار و ایستادگی زندگی را برای عبور و تجلی اش از طریق ما، خشم او تعبیر می کنیم. اما خدا خشمگین نمی شود. ما قانون خدا، قضا و حکم خدا را خشم او تعبیر کرده ایم. لطف خدا، بالا تر از گناه ماست. پس، اگر اینطور که من دعا می کنم، دعای من ذهنی ست و خشم تو را اضافه می کند، تو دعا کردن را به من یاد بده. (چه می فهمیم؟)

یعنی با اینکه ما الآن انعطافی نشان می دهیم، ولی امکان دارد که هنوز خواسته هایمان بر مبنای من ذهنی باشد.

شما می گوید: ،، خدایا، تو طریق درست راه و دعا را به ما نشان بده، اصلاً "خودت دعا کن ،،

" ابتدا گفت که تو بی نهایتی خودت را در ما بکار گیر، حالا می گوید تو به ما دعا کردن را یاد بده "

شما اگر حس می کنید که من ذهنی دارید، دعا نکنید، چیزی نخواهید برای اینکه این دعا، از موضع خواسته های نابجا و روانشناختی من ذهنی ست، این دعا، بر اساس جهل من ذهنی ست که با این لحظه ستیزه می کند. بهترین کار این است که ما چیزی نخواهیم و فقط تسلیم شویم.

این دعا گر خشم افزایش ترا، ...

یادمان باشد که خدا خشمگین نمی شود، منظور این است که اگر هنوز، آنطور که من راه زندگی را می روم و می خواهم و دعا می کنم و راهم را تشخیص می دهم، به نظر تو، درست نیست، تو راه را برای من باز کن. و این معادل ناکارآمدی تمام دانش من ذهنی ست.

معنی بیت این است که شما دانش من ذهنی را انکار می کنید. هر چه من ذهنی می خواهد، نادیده می گیرید.

هر چه را که من میل دارد، منکر شوید و بگویید: ،، من نمی خواهم به حرف تو گوش کنم ،،

اگر در دعا یک ذره من باشد، آن دعایی ست که کژی بیشتری بوجود می آورد.

یادمان باشد که در اثر دعای من ذهنی بود که یار غار به یار زار تبدیل شد. (عیادت رسول از یار بیمار).

شما باید این ابیات را زیاد مطالعه و مراقبه کنید.

آنچنان کادم بیفتاد از بهشت

رجعتش دادی که رست از دیو زشت



در داستانِ آدم، بطور خلاصه، گفتیم که شیطان، آدم را فریب می دهد که از میوه درخت ممنوعه یعنی از نتیجه قضاوتش بخورد. ما نتیجه قضاوت مان را می خوریم، می جویم.

ما نتیجه قضاوت هایمان را حریصانه، خوب و بد، خوب و بد، خوب و بد، خوب و بد کرده مدام مصرف می کنیم. با نتیجه قضاوت هایمان، تحلیل می کنیم، تَنزُل می دهیم، ضایع می کنیم، ضربه می زنیم، پیچ می دهیم، می فرساییم، قلع و قمع می کنیم. آدم از میوه قضاوتش خورد و در پرده من ذهنی گرفتار شد. از پایگاه شرف، عزت و احترام، به جدایی سقوط کرد.

در آن قصه می بینیم که بین آدم و حوا جدایی افتاد. قبلا "انسان ها حس جدایی از هم نداشتند، اما بعد از هبوط، و سقوط و نزول، با برگ درختان، عورتین خود را پوشاندند که نشان از جدا شدن انسان ها دارد.

سپس، آدم از حوا، بخاطر تحریک او در خوردن میوه ممنوعه، شکایت کرد.

خدا به آدم، یادآوری کرد که ملامت و جدایی را هم یاد گرفته!.

پس، وقتی به ذهن افتادیم، خدا به ما اعلان کرده که برای بازگشت نزد او، فقط یک راه داریم و آن عشق است.

" برای اینکار باید از یک شمشیر چرخان آتشین رد شوید و این شمشیر چرخان آتشین، همین درد کشیدن و صبر کردن و کندن هویت از آن رنگ هاست "

شمشیر آتشین، هم هویت شدگی ها را تکه تکه می کند ولی در تمامی مراحل بازگشت به سوی خدا، زندگی، ما را در این سلوک، کمک و هدایت می کند.

،، پس، تو آدم را از دیو زشت، دوباره رها کرده و برگرداندی. آدم از دیو زشت، رست.

به همان ترتیب که آدم را برگرداندی، ما انسان ها را هم نزد خود برمی گردانی و ما هم حاضریم هویت مان را که از رنگ های جهان بیرون، می گیریم، " لا "، انکار کنیم،،

هر دفعه که " لا " می کنیم، می گوئیم:

،، من، از جنس پول، من از جنس مقام، من برای انباشتن، ... نیستم،، درد می کشم و این درد و این شناسایی، همین

شمشیر چرخان آتشین است که جسم توهمی مرا از هم می گسلاند. اگر از این جسم توهمی دوباره بیرون کشیده شوم،

دوباره هشیارانه به تو می پیوندم و با تو یگانه می شوم و این معنی عشق است.

پس معنی عشق، دوباره پیوستن هشیارانه با خداست، زنده شدن به هشیاری حضور است، در حالیکه جسم موهومی را

شمشیر چرخان آتشین، پاره پاره می کند.

پس معلوم می شود که ما ابتدا در بهشت بودیم، بعد وارد ذهن شدیم، بعد از بیداری از ذهن، دوباره، هشیارانه، نزد

پروردگاران، برمی گردیم.

صبر و شناسایی، قسمت های هم هویت شده ما را تکه تکه می کند و از دیو زشت، از چنگال من ذهنی رها می کند.

یادمان باشد که اگر شما، امروز تصمیم بگیرید، از من ذهنی، به سوی خدا برگردید، فکر نکنید که دیو بزرگ، من

های ذهنی دیگر، می گذارند این بازگشت، به راحتی صورت گیرد! هزار مانع در این مسیر، مانند تحریک در گوش

ندادن برنامه گنج حضور یا عدم مطالعه آثار مولانا و بزرگان و ... برایتان ایجاد می کنند.



در نقطه ای، اتفاقی، برای شما بوجود می آورد، تا از ادامه کار روی خود، منصرف شوید.

هر موردی پیش آمد، هیچ موقع، نباید از ادامه راه منصرف شوید.

تا بحال باید متوجه شده باشید، که **لازمه زنده شدن به حضور، صبر و شناسایی ست**. صبر برای جدا شدن از هم هویت شدگی ها، سخت است و درد هم دارد.

اما، این بی—داری و زنده شدن بتدریج صورت می گیرد. باید **صبر** کنید، شناسایی کنید، صبر کنید، **شناسایی کنید**، و این صبر سخت است.

در حالیکه هویت تان را از درد جدا می کنید و درد را می اندازید، خود را کوچک می کنید، این کوچک شدن را من ذهنی تاب نمی آورد و تحمل نمی کند. هزار مانع، در مسیر این بیداری ایجاد می کند.

از آنجا که من های ذهنی دیگر، از من ذهنی بزرگ، شیطان، تبعیت می کنند، نه تنها با ما همکاری نمی کنند، بلکه مانع هم می شوند. بنابراین هر کسی که می خواهد به حضور زنده شود، باید خود را کنار کشیده و بی وقفه، روی خود کار کند. این مهم، به تنهایی و فرد، فرد - تک به تک، صورت می گیرد.

ای کاش میسر بود که کاری انجام داد تا هزار نفر یکباره به حضور زنده شوند ولی چنین موردی نه تنها امکان ندارد بلکه برای کسی که تصمیم به این کار دارد، مزاحمت ایجاد می کنند. اینکار سخت است.

سختی راه، در این نیست که انسان باید از مراحل بگذرد، بلکه دیگران مانع ایجاد می کنند. مدام تحریک می کنند. ما، در اوائل تمرینات معنوی مان، قوی نیستیم و رها می کنیم!

از طرف دیگر، ما هم من ذهنی داریم، اگر چه کمی عقب می نشیند، بعد با قدرتی بیشتر جلو می آید، باز کمی عقب نشینی می کند و بعد، باز با توان بیشتری جلو می آید، ولی باید مواظب و ناظر من ذهنی مان باشیم که منصرف مان نکند، از قصد و آهنگ خود بازمان ندارد. ما هشیاری، خدائیت هستیم.

دیو کی بود کوز آدم بگذرد

بر چنین نطعی ازو بازی برد

شیطان کیست که از آدم بالاتر و متعالی تر باشد و در این عرصه بازی، از او ببرد؟!!

(در اینجا مولانا، همآوردی انسان و شیطان را به بازی شطرنج تشبیه می کند).

اگر شما تصمیم زنده شدن به حضور را دارید، دیو نمی تواند دست را از شما ببرد. دیو کیست که بتواند بر آدم پیشی بگیرد!!

اگر شما تصمیم بگیرید نور افکن را روی خود بگذارید، هر چند دیو سعی خود را می کند، ولی نمی تواند از شما، تقدم و سبقت بگیرد.

در این صحنه شطرنج (نطع)، در بازی هشیاری شما با دیو، شما برنده هستید برای اینکه دیو، متخلف و متجاوز و خطاکار است. خدا، زندگی، به شما کمک می کند.

من ذهنی شما اگر در امور و ساخت و ساز شما دخالت کند، غرض ورزی هایی بکار می برد، کارهایی انجام می دهد که نهایتاً به ضرر و زیان خودش تمام می شود، برای اینکه شما خودتان را از من ذهنی، جدا کرده اید.



به همین ترتیب، من های ذهنی اگر بخواهند به شما آسیب و لطمه بزنند، نهایتاً به ضرر خودشان تمام می شود.

در حقیقت نفع آدم شد همه

لعنت حاسد شده آن دمدمه

در واقع همه آن حيله ها و مکرهایی را که شیطان در مورد آدم بکار برده بود به سود او تمام شد و سبب لعنت و زیان خود شیطان گردید.

آدم، برای زنده گی مجدد، دوباره به اصل خود برمی گردد، رجعت می کند.

در مورد ما هم همینطور. همه کارهایی را که من ذهنی انجام داده، در حقیقت به نفع ما تمام می شود. آن دمدمه و بوق و کرناها، آن طلسم و افسون، آن زرق و برق و جذبه ها، آن سحر و دلربایی و تبلیغات من ذهنی، همان هشیاری جسمی که دائم ما، هشیار حضور، را برای کشیدن به ذهن و دنیا، تحریک می کند، همان فکرهایی که بعضی موقع ها یادمان می افتد و ما را به حصار ذهن می کشاند، دمدمه شیطان است که به ضرر خودش تمام می شود.

بازی دید و دو صد بازی ندید

پس ستون خانه خود را برید

شیطان هر چند یک بازی را دید، اما دویست بازی دیگر را ندید، یعنی ظاهر را دید و نه باطن را و از اینرو ستون خانه خود را فرو ریخت و با دست خود بنیاد خود را ویران ساخت.

من ذهنی، یک نمایش، یک بازی و حرکت را می باید و دویست بازی را نمی بیند! پس پایه و ستون حجره و انبار خود را می بُرد تا خراب شود. شما اصلاً "نگران نیستید بشرطی که حواس تان روی خودتان باشد و از شیران، شیر بنوشید. ستون آونک و تن پناه خود را بریدن، به خود ضرر زدن است! یعنی هر کاری من ذهنی می کند، به خودش لطمه می زند و ما مآلاً از دام آن بیرون می آییم.

آتشی زد شب به کشت دیگران

باد آتش را به کشت او بران

بعنوان مثال، شخصی شبانه به مزرعه کسی آتش می زند تا کشتزارش را بسوزاند، اما باد یک تکه از آن آتش را به سمت کشتزار خود آتش زنده می برد.

من ذهنی می خواهد به کشتزار حضور آتش بزند، اما آتش به تبار و دودمان خودش می افتد.

این صحبت ها ما را امیدوار و متوجه می کند که ما بعنوان هشیاری، توان رها شدن از چنگ من ذهنی را داریم و

زندگی و خدا در این مسیر، کمک ماست و من ذهنی، شیطان، توش و توان، اعتبار و قدرتی ندارد.

شما می دانید که من ذهنی تمام نفوذ و سلطه و قدرتش را از ما می گیرد! ما اشتباهاً "زندگی، توجه زنده و خام و تازه خودمان را در اختیار من ذهنی قرار می دهیم، تا با ما کشتی بگیرد و زمین مان بزند!، اما همینکه آن را ببینیم، متوجه



اش شویم و توان و استعداد و انرژی و وقت و عمر خود را صرف آن نکنیم از تسلط و قدرت موقت خود ساقط می شود.

هر شناسایی ما، گامی در ضعیف تر کردن من ذهنی ست.

" هر دفعه که می خواهد به شما لطمه بزند و شما متوجه می شوید و جلوی آن را می گیرید، آن قسمت از شما جدا می شود. آن حالت، آن وضعیت، آن شرایط منفی که می تواند شما را فریب دهد و گول بزند، از آن روی برمی گردانید، از خود دور، از آن پرهیز می کنید "

عزم دارد شما را نامتعادل و نا موافق، شریر و خراب کند، ولی شما زیر بار نمی روید، بر ملا و رسوا می شود.

چشم بندی بود لعنت دیو را

تا زیان خصم دید آن ریو را

لعنت خدا مانند چشم بندی شد که شیطان (من ذهنی)، آن مکر و حيله را به زیان دشمن خود گمان کند!.

خواسته های من ذهنی، ولو دعا، لعنت است. اگر دعای آن لعنت است پس بدانید که لعنت آن چیست؟!.

لعنت اندر لعنت است.

یعنی ما بعنوان من ذهنی دوست داریم لعنت کنیم، نسبت به دیگران افکار و گفتار و اعمال ناراست و نامتوازن و مصنوعی، ناپسند و مضر، روا داشته باشیم، ولی آن لعنت، به ما برمی گردد و چون هنوز گرفتار در من ذهنی هستیم، لعنت اش ما را بیچاره و رنجور و درمانده تر می کند.

در حالیکه من ذهنی هستیم، همه دعاها و لعنت های ما به خودمان برمی گردد. ولی اگر بعنوان هشیاری به من ذهنی مان نگاه می کردیم، متوجه می شدیم که لعنت دیو، خواسته های بدش نسبت به ما، مانع ایجاد کردن و بد خدمتی و صدمه رسانی اش، چشم بند آن و به ضرر و زیان خودش تمام می شود.

لعنت این باشد که کژبینش کند

حاسد و خودبین و پر کینش کند

لعنت، لعنتی است که آدم را دچار کژبینی و حسد ورزی و پُر کینه می کند.

من ذهنی با لعنت های خود: بداندیشی، بدخواهی، بدگویی، بد ذهنی، بی میلی، بیزاری، بی قراری، کارهای زشت، سبب بلا شدن، ستم و ستیزه، عداوت و خصومت، ضدیت و ناسازگاری، تشویش و ترس و انحراف، ... برای خودش درد و گرفتاری ایجاد می کند.

وقتی در من ذهنی هستیم، درد داریم و مانند زن حامله ای که دیگر نمی تواند درد درون را تحمل کند و میل به زاییدن دارد، هنگامه زایش ما از رحم من ذهنی، فرا رسیده.

تا نداند که هر آنک کرد بد

عاقبت باز آید و بر وی زند

مولانا در سطوح مختلف، در سطح فرم و در سطح جدا شدن از فرم بعنوان هشیاری کار می کند.

شما و همه باید بدانید:



" اگر من ذهنی داریم و بدی می کنیم و لعنت می فرستیم و حسد می ورزیم، نهایتاً همه خواست های منفی مان برای لطمه و آسیب زدن، به سمت خودمان برمی گردند!"

اگر به مزرعه دیگران آتش می زنیم، در همان موقع باد، در حال آوردن آتش به مزرعه خودمان است.

اگر بدی می کنیم، در همان موقع، در حال صدمه زدن به روح و روان و جسم خود هستیم، بادام پوک می کاریم، در تلاشی نازا و عقیم، وقت و عمر خود را تلف می کنیم.

" (قانون جبران، قانون عمل و عکس العمل، قانون علت و معلول، کار می کند).

(حتی واکنش و انگیزه ذهنی برای تحریک چرخه عمل و عکس العمل کافی ست) "

جمله فرزین بندها ببند به عکس

مات بر وی گردد و نقصان و وکس

من ذهنی، همه فرزین بندها (اصطلاحی ست در بازی شطرنج)، همه شگردهای مات کننده، شگردهای واماندگی و پس افتادن و گرفتار شدنش را برعکس می ببند و فکر می کند که در حال موفق شدن است. اما در نتیجه این توهم، مات و ناکام و گرفتار می شود.

درد، ابزار و مکانیسم آزادی ست.

یکی از راههای رسیدن به آزادی و رهایی از من ذهنی این است که آنقدر به من ذهنی اصرار بورزیم، که درمان بیاید و مات شویم.

آنقدر به حرکت در جهت خلاف قوانین مسلم زندگی سرسختی نشان دهیم، آنقدر در زشتکاری و حرص ورزیدن سماجت کنیم، آنقدر ناشکری و ناسپاسی را ادامه دهیم، آنقدر به خود اضافه کنیم و زیر آوار *داشتهن*، له شویم که نتوانیم خوشبختی و سبکباری **بودن** را تجربه کنیم، آنقدر رنجش و خشم و کینه را حمل کنیم و به تن و روان خود صدمه بزنیم که نهایتاً از درد بسیار، در بن بست و نقصان مات شویم.

ما در نقصان و وکس (عدم موفقیت و گرفتاری)، مات شدن را مجاور و گرداگرد خود می بینیم، ولی باز متوجه نمی شویم!

بازی دید و دو صد بازی ندید

بعنوان من ذهنی، یک بازی می کنیم و دویست بازی را که به ضرر ماست، نمی بینیم.

زانک گر او هیچ ببند خویش را

مهلک و ناسور ببند ریش را

درد خیزد زین چنین دیدن درون

درد او را از حجاب آرد برون

من ذهنی، نهایتاً به منتهای نقص و درد می رود و نقص و بن بست خودش را می ببند. ناسور، زخمی ست که خوب شدنی نیست. (ریش به معنی زخم است).



پس یکی از مکانیسم های رهایی از من ذهنی این است که آنقدر در دعا و لعنتش که هر دو یکی ست، اصرار می کند که بالاخره دچار درد می شود و این درد سبب می شود که من ذهنی که آبتنِ هشیاری ست، او را بزاید. ولی بعضی موقع ها هم ما، درد را بوسیله دارو و قرص های مُسکنِ ساکت می کنیم و زاده شدنِ هشیاری از من ذهنی به تعویق می افتد.

اجازه بدهید که ادامه را به هفته دیگر موکول کنیم.
شما می توانید این قسمت ها را از مثنوی استاد کریم زمانی بخوانید و روی هر بیت مراقبه کنید.
انشاءالله که هشیاری شما از من ذهنی تان بزودی زاییده شود.

*

